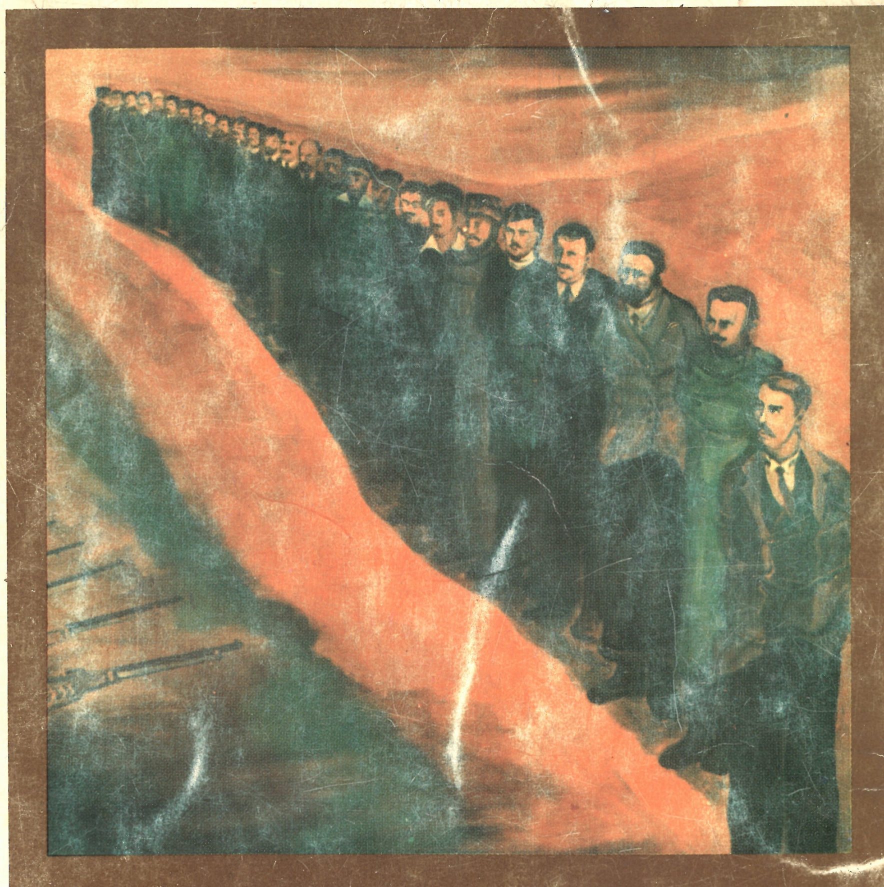


کمون باکو

(۲۶ کمیسر)

هراچیا کوچار

ترجمهٔ

احمد نوری زاده

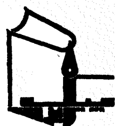
هراچیا کوچار

کمون باکو

(بیست و شش کمیسر)

ترجمه: احمد نوری‌زاده

انتشارات پیک ایران



* کمون باکو (بیست و شش کمیسر)
* نویسنده: هراچیاکوچار
* ترجمه: احمد نوری‌زاده
* تابلوی روی جلد: هانیبال الخاص
* انتشارات پیك ایران
خیابان انقلاب - خیابان فروردین
* چاپ اول تابستان ۱۳۶۰

قیمت: ۱۶۰ ریال

درباره کمون باکو

در بهار و تابستان سال ۱۹۱۸، در باکو و بعضی نقاط آذربایجان حکومت کارگری به‌رهبری بلشویک‌ها استقرار یافت. تاریخ کمون باکو بطور گسست ناپذیری با انقلاب کبیر سوسیالیستی اکتبر پیوند دارد. پرولتاریای باکو، به‌رهبری بلشویک‌ها، برای اولین‌بار در ماوراء قفقاز، پرچم حاکمیت شورائی را برافراشت و درآغاز نوامبر ۱۹۱۷ استقرار حکومت‌شوروی را اعلام نمود. در اواخر ماه مارس ۱۹۱۸ نیروهای انقلابی باکو توانستند شورش ضد شوروی مساواتیست‌ها را سرکوب نموده و پایه‌های حکومت کارگری را مستحکم کنند.

در ۲۵ آوریل همین سال، شورای کمیسرهای خلق باکو به رهبری استپان شاهومیان تشکیل یافت. آ. جاپاریدزه، ای. فیولت‌اف، ی. زوین، گ گرگانف، م وزیراف، نریمان نریمانف، آ. گارینیان، ن. گولسنیکووا و.... از جمله نخستین کمیسرهای خلق باکو بودند.

شورای کمیسرهای خلق باکو که اولین ارگان حاکمیت شورائی در سرتاسر ماوراء قفقاز بود، در نخستین بیانیه رسمی خود اعلام داشت که با رشته‌های محکمی به‌حکومت مرکزی سراسری روسیه همبسته است و درحد امکانات خود برای تحقق‌پذیرفتن مصوبات و رهنمودهای حکومت کارگری-دهقانی روسیه شوروی خواهد کوشید. شورای کمیسرهای خلق باکو با رهنمودهای مستقیم و. ای. لنین به یکسری اقدامات سوسیالیستی دست زد،

برای‌دفاع از‌حکومت‌شوروی درسرتاسر قفقاز به نبردهای مسلحانه برخاست و برای ایجاد یك جبهه‌ی متحد جهت مقابله با ضد انقلاب، نیروهای ملی و آزادیخواه را گردهم آورد. طبقه کارگر قفقاز بطور فعال و پی گیر از پیکار قهرمانانه بلشویك های باکو پشتیبانی می کرد. همچنین طی بهار و تابستان ۱۹۱۸ کارگران و دهقانان آذربایجان به رهبری کمونیست‌ها و به کمك طبقه‌کارگر باکو ونیروهای مسلح‌ارتش سرخ،توانستند در لنکران، شاماخی، قوبا، سلیان، و بعضی نقاط دیگر آذربایجان حکومت شوروی را مستقر نمایند.

درامر جلب دهقانان به‌حکومت شوروی و اتحاد آنان گرد حکومت، کنگره‌های شوراهای‌نمایندگان دهقانان نقش فعال و باارزشی ایفاء کردند.

اقدامات سوسیالیستی و ایجاد جامعه نو براساس رهنمودهای لنین و برنامه‌ای که لنین در رساله «مسائل نوبتی حکومت شوروی» مطرح نموده است، صورت می گرفت.

و. ای. لنینَ در نامه‌هایش پیشنهادها و رهنمودهای مشخصی پیرامون ایجاد اقتصاد نفتی باکو می‌داد. روسیه‌شوروی برای تأمین نیازهای‌تولیدات نفتی، صد میلیون روبل به کمون وام داد و نیز هیأت ویژه‌ای به باکو اعزام شد تا اوضاع استخراج و صدور نفت را سامان دهد.

و. ای. لنین بطور منظم و پی گیر امر تولیدات‌نفتی راکه‌برای روسیه شوروی اهمیت حیاتی داشت، دنبال می کرد.

لنین در تلگرافی که در تاریخ ۱۸ ژوئیه ۱۹۱۸ برای شاهومیان‌مخابره کرد درخواست نمود: «همه‌ی امکانات را برای انتقال محصولات نفتی به ولگا به‌خدمت بگیرید. وضع تولید نفت را همهٔ روزه به اداره مرکزی نفت گزارش دهید.» (کلیات. جلد ۴۴).

روسیه شوروی - بویژه شخص لنین - کمك‌های شایانی به‌کمون باکو کرد. در آن روزها «پراودا»ی بلشویکی نوشت: «.. رفقای باکو شجاع باشید! روسیه شوروی با شماست!» (۲۸ ژوئیه ۱۹۱۸)،

اس. ارها، منشویك‌ها، وداشناگ‌ها با همدستی‌ی‌تجاوزکاران‌انگلیسی

علیه حاکمیت شوروی توطئه‌چینی کردند. درجلسه فوق‌العاده روز ۲۵ ژوئیه ۱۹۱۸، شورای باکو ـ علیرغم برنامه‌های بسیار قاطع ارائه شده از سوی بلشویک‌ها ـ با اکثریت ۳۰ رأی موافق، طرح دعوت از اشغالگران انگلیسی به باکو، و ایجاد یك دولت ائتلافی را به تصویب رساند.

و. ای. لنین با اطلاع از این موضوع، در سخنرانی ۲۹ ـ ام ژوئیه خود، اقدام خائنانه احزاب ضدشوروی را فاش ساخت و آنرا یك ماجراجوئی رذیلانه دانست. و در عین حال سیاست مستقل از امپریالیست‌ها و سازشکاران بلشویك‌های باکو را تأیید نمود. لنین می گوید: «امتناع قاطعانه از عقد هرگونه قرارداد آشتی با امپریالیست‌های انگلیسی ـ فرانسوی، تنها قدم درستی است که رفقای باکو می توانستند بردارند. زیرا نمی توان از آنها دعوت به‌عمل آورد و در همان‌حال حکومت مستقل سوسیالیستی را ـ حتی در یك منطقه جداگانه ـ به اسیر جنگی امپریالیست‌ها تبدیل نکرد.» (کلیات. جلد ۲۸) در ۳۱ ژوئیهٔ ۱۹۱۸ حکومت شوروی موقتاً در باکو سقوط کرد. در ماه اوت امپریالیست‌های انگلیسی و عمال آنان ضمن فتح باکو، باکمون و رهبران شجاع آن تصفیه حسابی خونین کردند. آنان اس. شاهومیان، آ. جاپاریدزه، م. عزیزبیك‌اف، ای. فیولت‌اف، گ. گرگانف و سایر کمیسرهای خلق را دستگیر کرده و در ۲۰ سپتامبر ۱۹۱۸ همه آنان را تیرباران نمودند.

زحمتکشان باکو و آذربایجان، تحت رهبری بلشویك‌ها، مبارزه برای استقرار حکومت شوروی را ادامه دادند و درتاریخ ۲۸ آوریل ۱۹۲۰، به کمك ارتش سرخ، حکومت شوروی را درآذربایجان استقرار بخشیدند.

پس‌از برقراری حکومت شوروی درآذربایجان، شورای باکو تصمیم گرفت اجساد ۲۶ کمیسر خلق را از بیابان «آخچا گویما» بـه باکـو منتقل نماید. دراین‌باره موافقت لنین حاصل شد ودرتاریخ ۸ سپتامبر ۱۹۲۰ـ اجساد ۲۶ کمیسرخلق با یك کشتی به باکو انتقال‌یافت و درمیدانی بنام «میدان ۲۶ کمیسرخلق»، به‌خاك سپرده شد.

توضیح

آنچه را که می‌خوانید، هراچیا کوچار نویسنده نامدار ارمنستان شوروی، براساس اسناد تاریخی و روایات کموناردهای باکو، برای تهیه فیلم سینمائی نگاشته است. بهمین علت در سرتاسر اثر پرداخت تصویری و بیان داستانی سینمائی است و افعال - اکثراً - در قالب مضارع اخباری به زمان حال دلالت می‌کنند.

ا. ن

این داستان از آغاز، در وسط، و آخر توسط شخصی که از آن روزها آمده است و ما او را شاهد عینی می‌نامیم روایت می‌شود: شاهومیان در یك اتاق پهناور با بچه اسب‌بازی می‌کند. او، درحالیکه سریوژای کوچولو را بر روی شانه‌هایش گذارده، قدم می‌زند و بعد سعی می‌کند مثل اسب چهار نعل یورتمه برود. بچه از خنده ریسه می‌رود. پسر بزرگ که در گوشه‌ی اتاق مشغول خواندن کتاب بود، مطالعه را قطع می‌کند و به پدر و برادر کوچکش نگاه می‌کند. پسر وسطی که کبوتر سفیدی در دست دارد وارد اتاق می‌شود:

ــ ببین سورن، ببینید پاپا! کفتر سفیدم‌چه‌جوری منو نوازش‌می‌کنه...

آنها بازی را قطع‌می‌کنند و به‌کبوتر دست‌آموز لئون چشم‌می‌دوزند. کبوتر منقارش را برچشمهای نوجوان می‌مالد و مهربانانه بغبغو می‌کند. سریوژای‌کوچولو تمناکنان می‌گوید:

ــ بذار منوهم نوازش بکنه...

ما وصف این شادی و نشاط‌را از شاهد عینی می‌شنویم:

ــ او مرد دانشمند و خوبی بود. عاشق زندگی و مردم بود. و آرزو داشت تا دنیا را زیباتر از آنچه‌که هست ببیند. فیلسوفی بودکه برای تفسیر و تغییر جهان به دنیا آمده بود.

اما زمان بی‌رحم بود و تغییر جهان مشکل...

صدای شاهد عینی به رعشه می‌افتد:

کبوتر از دست لئون پر می گیرد. ازپنجره باز به بیرون می‌پرد و در هوا چرخ می‌زند.

ــ لئون فکر نمی کنی زیاده ازحد با کبوترها مشغول می‌شی؟ این‌کار به درسهات صدمه نمی‌زنه؟

ــ نه پاپا... راستی ببین چی‌آوردم. چه‌مدال‌های قشنگی ین...

سورن، درحالیکه کتاب بدست دارد، به‌آنها نزدیك می‌شود:

ــ عکس مارکسه!

لئون اشاره‌کنان می‌افزاید:

ــ و مال انگلس...

سورن خطاب به پدرش می گوید:

ــ استپان با خودت ببرشون برای لنین.

لئون می گوید:

ــ ازطرف من!

و پدرش گفته او را تصحیح می کند:

ــ از طرف همه‌تون

لئون اضافه می کند:

ــ من یه نامه هم می‌نویسم. یه نامه از لئون استپانوویچ شاهومیان برای ولادیمیرایلیچ لنین...

پدر لبخند می‌زند و بچه‌هایش را درآغوش می کشد.

شاهد عینی: او روحی بزرگ، چهره‌ای گیرا و گفتار و رفتاری دلپسند داشت. دوستان یکدل فراوان داشت و دشمنان قسم‌خورده بسیار. ولی حتی دشمنانش نیز احساس احترام‌آمیزی نسبت به او داشتند. دوست‌و دشمن با دادن لقب «لنین قفقازیه» او را تعمید داده بودند. در زیر پنجره، دسته‌ای کبوتر پرپرزنان به اینسووآنسو می‌پرند. کبوتر سفید ازپنجره داخل‌می‌شود، دو کبوتر دیگر نیز از او تبعیت می کنند. سریوژای کوچولو ازفرط‌خوشحالی در پوست خود نمی گنجد. کبوتر سفید می‌آید و روی شانه لئون می‌نشیند.

پدر بچه‌هایش را زیر بال‌هایش می‌گیرد. کبوترها بالای سر آنها چرخ می‌زنند. همسر شاهومیان وارد اتاق می‌شود:

ـ استپان، وقتشه! اما تو داری با بچه‌ها بازی می‌کنی

ـ خوب دیگه پسرها خداحافظ! خداحافظ

نماهای گذرائی ازشهر باکو: دریا، دکل‌های نفت. و بلافاصله بعد از این صحنه‌ها: پطروگراد، رود نوا. ستاد نیروی دریائی با برج نوک‌تیز سر بفلک کشیده‌اش، ومجسمه پطر کبیر در گرگ ومیش صبحگاهی دیده می‌شوند.

شاهومیان، درحالیکه نیمی ازصورتش را با یقه پالتواش پوشانده، از پشت سرشخص دیگری، دریک کوچه باریک، بی‌آنکه به اطراف نگاه بکند، راه می‌رود.

شاهد عینی: آخرین روزهای ماه مه سال ۱۹۱۷ بود. در این روز او باید با دوست بزرگش ملاقات می‌کرد. ازسال ۱۹۰۲ به اینطرف، این چندمین ملاقات بود. هرملاقاتی درزندگی اونقطه عطفی بشمارمی‌رفت. برای ایلیچ نیز دیدار و گفتگو با او، و اندیشیدن درباره آینده و دنیای مطلوب خوشایند بود.

شخصی که ازجلومی‌رفت، طبق قرارقبلی درخانه کوچك و تك‌افتاده‌ای را می‌کوبد، در را بازمی‌کنند و او بدرون می‌رود. شاهومیان در مقابل در می‌ایستد.

نادژدا کروپسکایا درداخل است:

ـ ها، آول شما هستید!؟

صدای لنین از درون اتاق شنیده می‌شود:

ـ ها، رفیق ینوکیدزه آمد؟ من منتظرش هستم.

ینوکیدزه، شاهومیان را، که خنده برلب وارد می‌شود، صدا می‌زند. آندو یکدیگررا درآغوش می‌گیرند. چشمان لنین از خوشحالی می‌درخشد، نگاه کروپسکایا نیز لبریز ازشادی است،

لنین به حرف می‌آید:

ـ خوب شد که آمدید. خیلی‌خیلی خوب شد. ضرورت وجود شما را بشدت احساس می کردم استپان گئورگوویچ. حرف‌های ضروری، خیلی‌خیلی ضروری با شما دارم. مسائل کهنه را دنبال نخواهیم کرد. زندگی فکرهای تازه‌ای دیکته می کند. در مقطع تاریخی حساسی زندگی می کنیم. بله، بله، مقطعی ازتاریخ که لزوم هشیاری دائم را طلب می کند. خوشحالم که آمدی. خیلی خوشحالم... برویم به آن اتاق وکارمان را شروع بکنیم... شاید رفیق ینوکیدزه و نادژدا کنستانتینوونا کارهای پنهان ازما داشته باشند، مزاحمشان نشویم...

لنین شاهومیان را به داخل اتاق اندرونی هدایت می کند و خود، در حالی که دررا درپشت سر خود می‌بندد، برمی گردد ویا پلك‌های‌درهم کشیده یك چشمی نگاهی به ینوکیدزه وهمسرش می‌افکند.

خیابان‌های پطروگراد درسکوت شبانه فرورفته‌است. گاه‌گاه دسته‌های پیاده و گروه‌های سوار می گذرند. «نوا» بر سواحل گرانیتی می کوبد. در اطراف کاخ زمستانی، نگهبان‌ها گشت می‌زنند. ازکارخانه‌ای فوج‌های‌بزرگ کارگران شب‌کار بیرون می‌ریزند ومعبر پل‌های فلزی نوا را مسدود می کنند.

لنین، شاهومیان، ینوکیدزه و کروپسکایا دور میز نشسته‌اند و چای می‌نوشند.

ـ تا یادم نرفته این هدایا را به شما بدهم ولادیمیرایلیچ! بچه‌هابرای شما فرستادند.

همگی به مدال‌های سینه چشم می‌دوزند.

ـ عالیه، عالیه...

نادژدا کنستانتینوونا یکی از مدال‌ها را برسینه لنین سنجاق می کند و دیگری را درمشتش نگاهمیدارد :

ـ اینهم مال من...

فضای اتاق انسان را به یادکانون گرم خانواده می‌اندازد. وچنین بنظر می‌آیدکه اشخاص نشسته دراطراف میز آدم‌هائی آسوده وبدور از غوغای دنیا هستند.

شاهومیان خطاب به لنین می گوید:

ـ برای شما نامه هم فرستاده‌اند.

لنین فوراً کاغذ را می گیرد، بازمی کند، وبا صدای بلند وشمرده شمرده می‌خواند:

«ازطرف لئون استپانوویچ شاهومیان به ولادیمیرایلیچ لنین. ولادیمیر ایلیچ عزیز! خواهشمندم این مدال‌ها را بهمراه درودهای صمیمانه، از طرف من وبرادرانم بپذیرید. ولادیمیرایلیچ عزیز! من کبوتر سفید وقشنگی‌دارم که جوجه آورده است، وقتی جوجه‌ها بزرگ شدند دو تا از آنها را برایتان می‌فرستم...»

شلیك خنده‌ای ممتد و شاد اتاق را پر می کند. لنین از صمیم قلب می‌خندد:

ـ که برای ماکبوترهای سفید می‌فرستد. پیداست پسرك جدی است‌و به وعده‌اش وفا خواهد کرد. فقط لازم است‌که طرز نگهداری آنها را بلد باشیم: نادیا! خودت را آماده کن، داریم پرنده بازمی‌شویم...

...همان چهارنفر اینك در خیابان‌های پطروگراد قدم می‌زنند. لنین و استپان ازجلو، وینوکیدزه وکروپسکایا ازپی‌آنان‌راه‌می‌روند. ینوکیدزه روبه کروپسکایا کرده می گوید:

ـ ایلیچ به استپان علاقمند است.

کروپسکایا حرف اورا تأیید می کند:

ـ آنهم علاقه‌ای عمیق! چندین بار به خود من گفته که احساس می کند به استپان احتیاج دارد...

آنها درساحل نوا هستند. لنین واستپان به نرده‌های گرانیتی تکیه داده، به جریان باشکوه رود نگاه می کنند و خاموش می‌اندیشند. آنگاه لنین با چشمان تنگ کرده مستقیماً به چشمان شاهومیان نگاه می کند:

ـ آزمون‌های سهمگینی انتظارما را می کشند. یا شکست وحشتناك، یا پیروزی به قیمت قربانیان بسیار. برای ما درگیری‌ها ناگزیر است...

وبعد ازمکث کوتاهی اضافه می کند:

ـ میل‌داشتم که شما اینجا می‌آمدید وباهم کارمی کردیم. اما رفقا قانعم می کنندکه وجود شما درقفقاز ضروری‌تراست. بله، بله باورمی کنم. درآنجا وجود شما ضروری‌تراست. کسی‌را نمی‌توان جایگزین شما درآنجا کرد.

ـ درآنجا کار انقلابی بغرنج است ولادیمیرایلیچ. با آنکه باکو بدل به یك شهرتولیدی با ظاهری اروپائی شده، اما هنوز دربیشتر روستاها ابزار تولید عهد حجرمورد استفاده قرار می گیرد. ناهمخوانی‌های اجتماعی بسیار شدید است. تضادهای ملی اوضاع را هرچه بیشتر پیچیده می کند...

ایلیچ بدقت گوش فرا می‌دهد. امواج نوا زمزمه سرمی‌دهند. در دور دست، ازاطراف قلعه‌ی «پطروپاولوسك» صدای شلیك شنیده می‌شود.

شاهد عینی: پنج ماه ونیم از آن ملاقات نگذشته بودکه توپ‌های «آورورا» غریدند. دسته‌های کارگران و سربازان به کاخ زمستانی تزارها یورش بردند، وانقلاب درپایتخت روسیه پیروزشد.

(..چشم اندازهائی گذرا از روزهای اکتبر...)

لنین برروی سکوایستاده است وبا حرارت وشور حرف می‌زند:

ـ...انقلاب سوسیالیستی که بلشویك‌ها از دیرباز درباره آن حرف

می‌زدند سرانجام تحقق یافت...

شاهد عینی: در ماوراء قفقاز، احزاب ملی گرا از اکتبر استقبالی خصمانه کردند وقفقاز را از روسیه انقلابی جدا نمودند. باکو، که استپان شاهومیان به اتفاق رفقا و دوستانش درآنجا فعالیت می کردند، تنها جزیره انقلابی بود. آری درآنجا شرایط بغرنج بود وتضادها آشتی ناپذیر...

در کوچه‌های حومهٔ دورافتاده باکوشبه نظامیان، دسته‌های کوچك مردم با قیافه‌ها و ظواهر روشنفکری، روحانیون و ملاهای عباپوش، جا به جا می‌شوند. گهگاه سوارانی به تاخت می گذرند. پیداست که حوادثی درشرف تکوین است.

توده‌های بهم فشرده مردم، از در مسجدی که گنبد آبی‌رنگ و مناره سربفلك کشیده با کاشی‌های کبود رنگ دارد، بدرون می‌ریزند. در داخل، توده‌های متراکم، از خشم شعله می کشند. هنوز هجوم مردم به مسجد قطع نشده است. توده‌ها همچنان می‌آیند وباز می‌آیند. یکدیگر را پس می‌زنند و بدرون مسجد می‌ریزند. صدای گوینده در میان همهمه و هیاهوی مردم گم می‌شود:

ـ برادران خونی! برادران ایمانی! برادران همزبان! ساعت آزمایش فرا رسیده است. پیامبر به ما دستور می‌دهد که بپاخیزیم و اسلحه بدست گیریم...

گوینده ملائی میانسال است. اما جوان به نظر می‌آید. در یك گوشه مسجد سه ـ چهارنفری ایستاده‌اند که ازفشار مردم دراماننند. آنان، خاموش، سخنران وتوده‌های دیوانه ازخشم را تماشا می کنند. یکی ازآنها باصدایی زیرمی گوید:

ـ آیا جداً این کارها لازم بود؟ ما برنامه متمدن کردن مردممان را

داشتیم، اما حالا تندترین احساس‌های آنها شعله‌ور شده است...

نمی‌دانم چکارداریم می کنیم...

آندیگری جواب می‌دهد:

ـ بیبوت‌خان فکر کنین! اگرما شورش نکنیم، شاهومیان به اسم انقلاب دوباره سلطه روس‌هارو برقرارمی کنه...

ملا، که به هیجان آمده است، به سخنانش ادامه می‌دهد:

ـ برادران ایمانی! برادران خونی...

بیبوت‌خان شیروانلی از کسی که در کنارش ایستاده است سئوال می کند:

ـ این «برادر ایمانی»ی عثمانی از کی پیداش شده؟

ملا دستانش‌را به آسمان بلند کرده و برای پیروزی شورش‌دعا می کند. هم‌صحبت‌های بیبوت خان با شعف نگاه می‌کنند. اما بیبوت شیروانلی، درحالیکه دست راست را بر سینه زده و دست چپ را بر پیشانی گذاشته با چشمان بسته به صدای بریده بریده ملا گوش می‌دهد. او مضطرب است. پیداست که تردید روحش را عذاب می‌دهد. دربیرون، جلوی مسجد اسلحه پخش‌می کنند. نیمکت، میز، ستون‌های چوبی وتخته‌های کلفت را کشان‌کشان می برند ودورتر ازمسجد باریکاد می‌سازند، درکوچه‌های دیگرخندق می کنند. دسته‌های سواران کلاه بر سر، مسلح به تفنگ و شمشیر ودشنه، چهارنعل از خیابانی به خیابان دیگرمی تازند.

شب است. کسانی در کنار خندق‌ها و باریکادها آتش افروخته‌اند و خودشان را گرم می کنند. بیبوت شیروانلی و دیگران از کنار آنان می گذرند.

در همین ساعت شب، دریك سالن کوچك اما مجلل، چندین مرد دور میزی نشسته‌اند، به یکدیگرلبخند می‌زنند و گیلاس‌های هم را از شراب‌های خونرنگ پرمی کنند. مردی که دربالای میزنشسته است شروع به حرف‌زدن

می کند:

ـ حالا شاهومیان با چه قدرتی‌میخواد آنهارو آروم کنه؟ باموعظه‌های مارکسیستی‌اش؟ یا با سخنرانی‌هایش درباره برادری و برابری ملت‌ها؟

آنان، مثل آدم‌هائی که خبرهای خوش شنیده باشند، غرق در شادی هستند و از اینگونه حرف‌ها می‌زنند ومی‌خندند. یکی‌ازآنها می گوید:

ـ بلکه آشتی کنن وکار به شورش نکشه.

اولی‌جواب می‌دهد:

ـ دیگه دیـر شده، سپیده صبح انترناسیونالیست‌ها رو تار و مار خواهندکرد.

دیگری سؤال می کند:

ـ ما چه باید بکنیم رستم؟ موضع ماکدومه؟

ـ هروقت این یکی ویا آن یکی ازماکمك خواست آنوقت تصمیم می گیریم.

ـ برای ما هردوشان بدند رستم! هم مساوات هم بلشویك‌ها! ولی در صورت اخیر...

رستم ـ که رهبراست ـ جواب می‌دهد:

ـ گرفتن‌تصمیم را بعهده من بگذارید. لحظه مناسب‌تعیین می کنه که...

استپان شاهومیان می گوید:

ـ چطوره یك‌بار دیگر هم برای آشتی پیشقدم بشیم؟

سپیده دم است. استپان درکنار پنجره ایستاده است و بـه بیرون نگاه می کند. کوچه‌ها خالی است. در جلـوی ساختمان نگهبان‌های گارد سرخ ایستاده‌اند. آلیوشاجاپاریدزه جواب میدهد:

ـ امتحان کنیم! گرچه من امیدی ندارم... هیچ امیدی ندارم... در واقع آنها دیگر دست به شورش زده‌اند.

ـ پس چه بایدکرد آلیوشا؟ حمله؟ جنگ خانگی‌را شروع کنیم؟

در داخل شهر...؟

ـ ناچاریم استپان...

شاهومیان روی صندلی راحتی می‌نشیند وصندلی کناری را به‌جاپاریدزه نشان می‌دهد:

ـ بنشین!

جاپاریدزه در کنار او می‌نشیند. شاهومیان دستش‌را برروی شانه وی می‌گذارد وبا صدای متفکری می‌پرسد:

ـ اینجا چه خبره؟ این تو...

ودست راستش را برروی سینه اومی گذارد.

ـ همان خبرهائی که درقلب توست...

ـ اگرمن ارمنی نبودم بهتر بود...خان‌ها وبیك‌ها شورش می کنند، آنها مردم فقیرو بیچاره وتوده‌های ناآگاه رو هم با خودشان به‌شورش‌واداشته‌اند، ارتجاع وانقلاب باید برخورد بکنند، اما...

جاپاریدزه به میان حرف اومی‌دود:

ـ می‌فهمم. ولی‌ممکنه وضعی پیش‌بیاد که جنگ برادرکشی‌شروع بشه.

ـ بله، این برای ماگران تمام خواهد شد. باید فکرکرد. باز باید تلاش بکنیم شاید به توافق برسیم. باید گذشت‌هائی کرد. عزیزبیك‌اف و دکتراسماعیل‌اف چرا دیرکردن؟

ـ استپان باراوله که تورو عصبی‌می بینم.

دخترمنشی وارد اتاق می‌شود وخبر می‌دهد:

ـ عزیزبیك‌اف واسماعیل‌اف آمدند...

استپان وجاپاریدزه ازآنان‌استقبال می کنند. آندوساکت‌واندوهگین‌اند شاهومیان صندلی‌های راحتی را به آنها تعارف می کند. می‌نشینند. عزیز بیك‌اف، با عصبانیت و توأم با فریاد، شروع به حرف‌زدن می کند:

ـ استپان! آنها حاضر به شنیدن هیچ حرفی نیستند. آنقدر توده‌هارو تحریك‌کرده‌اندکه دیگرعقب‌کشیدن برایشان ممکن نیست...

ـ بد، خیلی بد شد.

دکتر اسماعیل‌اف این را می‌گوید و سرش را در کف دستهایش می‌گیرد. عزیز بیك دنباله حرف‌هایش را می‌گیرد:

ـ با همه‌شان حرف زدیم. حتی شیروانلی هم از جواب دادن به سئوال‌های ما طفره می‌رفت. هر لحظه باید آماده جنگ بود.

دکتر اسماعیل‌اف اظهار عقیده می‌کند:

ـ ولی این میان بازنده خان‌ها و بیك‌ها نخواهند بود. بلکه مردم خواهد بود.

ـ بله...

شاهومیان با حرف او موافقت می‌کند و می‌افزاید:

ـ ...بله. وهمین موضوع باعث وخامت وضع ماست.

جاپاریدزه با عصبانیت سئوال می‌کند:

ـ پس چه باید کرد؟

وعزیز بیك‌اف در تأیید سئوال او اضافه می‌کند:

ـ واقعاً که...

سکوتی طولانی همه‌جا را فرا می‌گیرد. دختر منشی باردیگر وارد اتاق می‌شود. دیگر صبح شده‌است. پرتو آفتاب ازپنجره بدرون تابیده است. منشی با دیدن این سکوت، در آستانه در مثل سنگ بی‌حرکت می‌ماند.

ـ چه خبر شده اولیا؟

ـ نمایندگان احزاب آمده‌اند.

شاهومیان به‌رفقا نگاه می‌کند. جاپاریدزه می‌گوید:

ـ ببینیم چه می‌گویند.

ـ بگذار بیان تو!

عده زیادی وارد اتاق می‌شوند. یکی از تازه واردین باحالتی هیستریك شروع به حرف زدن می‌کند:

ـ تأخیر خیانته! این شورش بفرمان وبا نقشه عثمانی‌هاست. من از طرف انقلابیون سوسیالیست، ازطرف حزب خود پیشنهاد می‌کنم...

شاهومیان دست بلند می‌کند:

ـ خواهش می کنم آرام، همشهری ولونس اینگونه مسائل بااحساسات به جوش آمده حل نمی‌شود؛ بلکه باید با فکر آسوده...

دیگری اعتراض کنان می گوید:

ـ ولی توده‌های ناآگاه دیگر مسلحانه در برابر انقلاب ایستاده‌اند، موعظه وفکر آسوده به موضوع کمك نخواهد کرد!

جاپاریدزه ازاو می پرسد:

ـ پس چه باید کرد سادوفسکی؟

ـ باید درحمله پیشدستی کرد...

شاهومیان و جاپاریدزه به یکدیگر نگاه می کنند. بعد هر دو به عزیز بیك‌اف و اسماعیل‌اف چشم می‌دوزند و آنگاه همه به هم نگاه می کنند. شاهومیان به حرف می‌آید:

ـ همه‌مان قهرمان هستیم.

ولونس که بیش از دیگران حالت جنگی بخود گرفته است می گوید:

ـ شما مسخره می کنید! ولی خوب می‌شد اگر قاطعانه مشخص میکردید که چه کسانی دشمنان شما وچه کسانی دوستان شما هستند. دستکم الان، وقتی که دیگر دشمن مشخص شده...

ـ دشمنان. دوستان...

شاهومیان زیر لب زمزمه می کند:

ـ ...جدا کردن آنان ازیکدیگرهمیشه جالب نیست. درهر حال بحث وقت ما را تلف خواهد کرد. یك‌بار دیگرهم امتحان بکنیم شاید صلح برقرار شد، من خودم برای پیشنهاد صلح می‌روم.

او به هیجان آمده است. گوئی قاطعیت شاهومیان برای نمایندگان نامنتظره بود، همگی سکوت می کنند. روشنفکرمیانسالی قدم به‌جلومی گذارد:

ـ نه! توبرای نقش سفیرصلح مناسب نیستی استپان! تو باآنها طرفی. شورش علیه حزب توست. من پیش آنها می‌روم. مرا می‌شناسند. به من اعتماد دارند، من آدم بی‌طرفی هستم، من می‌روم.

جاپاریدزه پیشنهاد اورا تأیید می کند:

ـ درسته!

شخص دیگری می گوید:

ـ من هم همراه دکتر آتابیگیان خواهم رفت.

شاهومیان به آهستگی می گوید:

ـ تشکرمی کنم رفیق تقی‌اف

ـ من هم با آنها خواهم رفت!

با گفتن این حرف، مرد جوانی‌قدم به جلومی گذارد.

ـ شما هم می‌روید دنژ گین؟

ـ خوشحال می‌شوم اگرموفق بشویم.

شاهومیان به آنان می گوید:

ـ من چند خطی برای بیبوت شیروانلی می‌نویسم، شاید او بتواند هوشیاری از خود نشان بدهد.

و به سرعت شروع به نوشتن می کند. دکتر آتابیگیان اعلام می کند:

ـ شخصاً با خود اوملاقات می کنیم.

شاه‌ومیان به‌نوبت دست آتابیگیان، تقی‌اف و دنژ گین را می‌فشارد. نمایندگان، همه به‌اتفاق ازاتاق بیرون می‌روند. شاهومیان، جاپاریدزه، عزیز بیك‌اف ودکتراسماعیل‌اف دراتاق می‌مانند. افکارهرسه آشفته است. فکرهر سه آنها مشغول رفتگان است.

عزیز بیك‌اف زیرلب زمزمه می کند:

ـ دکتر گئورگ آتابیگیان همیشه شوالیه بوده. در میان اس.ارها شریف‌ترین آدم است. تقی‌اف ودنژ گین هم‌همینطور.

شاهومیان می گوید:

ـ سرآخرآنها با ما خواهند بود.

جاپاریدزه جواب می‌دهد:

ـ البته اگر ازاین آزمایش برگردند...

دکتر اسماعیل‌اف حرف نمی‌زند. مثل مجسمه، سرش را در میان دستهایش گرفته ودرصندلی راحتی نشسته است.

آنان، پهلو به پهلوی هم، راه می‌روند. آتا بیگیان در وسط، تقی‌اف از سمت راست و دنژ گین از سمت چپ. چشم به‌جلو دوخته‌اند وراه می‌روند. چهره‌هایشان برانگیخته است ومردمك چشمانشان گردتر شده‌است. آتا بیگیان خوش سیماست. چشمان سیاه درشت، چانه مدام در حرکت، و بینی پهن و خوش ترکیبی دارد. تقی‌اف جوان است. ابروهایش کمانی، سینه‌اش ستبر و نگاهش شعله‌وراست. دنژ گین قوی هیکل است. قدرت، ایمان واعتماد به‌نفس او بیننده را به شگفتی وا می‌دارد. آنان راه می‌روند، راه می‌روند، راه‌می‌روند. صورت‌های هر سه‌شان درکنار هم تمام صحنه را پرمی‌کنند. سه جفت چشم درشت وپر ازامید واضطراب به تماشاچی خیره می‌شوند. آنان همچنان به جلوقدم برمی‌دارند. قدم برمی‌دارند وچشمانشان هرچه درشت‌تر و درشت‌تر می‌شود.

وانیافیولت‌اف عینکی، که دررأس دسته‌ای کارگر از حیاط کارخانه‌ای به سوی محله شورشیان می‌رود، به‌آن سه‌نفر برمی‌خورد. اوازدکتر آتا بیگیان سئوال می‌کند:

ـ دکتر کجا؟

ـ برای صلح می‌ریم رفیق فیولت‌اف! استپان موافقت کرده...

ـ که اینطور...

فیولت‌اف با لحن آوازمانندی این را می گوید واضافه می کند:

ـ خیلی‌خوب میشه...

وپلك‌هایش نیم‌بسته می‌شود. گوئی دارد رؤیای شیرین و امیدبخشی می‌بیند. وبعد درحالیکه بطرف دسته برمی گردد می افزاید:

ـ آره... اگه واقعاً کارها درست بشه...

آن سه، درسرراهشان به سربازان سرخ خط مقدم جبهه برمی‌خورند. کارگران وسربازان، با لباس‌های مندرس، باکلاه‌های فرم آرم‌دار، و کلاه‌های لبه‌دار روغنی، با یونیفرم‌های مخصوص گیمنازیست‌ها(۱). سربازان

۱ـ گیمنازیوم به دبیرستان‌های زمان تزار گفته می‌شد. گیمنازیست یعنی دانش‌آموز دبیرستانی. م

مسن وجوان متعجب به آن سه نفر نگاه می کنند. سورن پسر هفده ساله شاهومیان به اتفاق برادرش لئون که چهارده ساله است، تفنگ بدست، درمیان سربازان هستند. درکنار آنها دوجوان بیست وسه-چهارساله دیده میشوند.

یکی از آنها فریاد می زند:

ـ دکتر آتابیگیان...

دکتر لبخندزنان، با سر به آنها جواب می دهد.

سورن می پرسد:

ـ استپان میدونه آرداشس؟

آرداشس جواب می دهد:

ـ بدون اطلاع رفقای ما نمی رن.

آن سه نفر ازخط افراد گارد سرخ گذشته اند ودرزیر نگاه های تعجب زده آنها به راهشان ادامه می دهند. همچنان به پیش می روند.

در میان خندق هائی که در کوچه ها کنده شده، شورشیان دیده می شوند، ردیف صورت ها، چشمها، چشمهای هار، جنون زده وخون گرفته. و چشمهائی ترسیده، عاجز و حیرت زده. آن سه نفر همچنان به راه خود ادامه می دهند. چشمان آنها بازصحنه را پرمی کند.

درهمین لحظه، شاهومیان -تنها- در اتاق اختصاصی خود، درساختمان شورای باکو، قدم می زند. گوشی تلفن را پائین می گذارد، به پنجره نزدیك می شود و به بیرون نگاه می کند. به هیجان آمده است. دخترمنشی وارد اتاق می شود و روزنامه ای را با خود می آورد. استپان از او سؤال می کند.

ـ چه خبر تازه اولیا؟

ـ درروزنامه های اس.ارها وداشناک ها ازشما انتقاد می کنند. شمارو متهم می کنند که دربرابرمساواتیست ها قاطع نیستید.

شاهومیان لبخند می زند.

ـ که اینطور... خود توچه فکرمی کنی اولیا؟ انتقادشان بجاست؟ خودت چه فکرمی کنی؟

ـ من...؟ من موافقم!

ـ موافقی؟ عالیه. عالیه.

شاهومیان درحالیکه روزنامه را ورق می‌زند، می‌پرسد:

ـ با چه موافقی اولیا؟

وسپس با حالتی خیلی جدی به چشمان دختر نگاه می‌کند.

آن سه هنوز به راه خود ادامه می‌دهند. ناگاه صدای شلیك‌های پی در پی شنیده می‌شود. تقی‌اف ودنژ گین به زمین می‌افتند. آتابیگیان پرچم بدست در جایش غلت می‌زند. ته دسته‌ی پرچم سفید را به زمین فرومی‌کند، گوئی می‌خواهد آنرا در زمین بکارد. بعد به نرمی، درحالیکه پرچم را بطرف سینه‌اش می‌کشد، در کف کوچه پهن می‌شود.

در داخل یك ساختمان، بیبوت شیروانلی ـ که با او آشنا شده‌ایم ـ با رفیقانش دیده می‌شود، دستنویس شاهومیان را دردست دارد، انگشتانش را از خشم بهم می‌فشارد. با نگاهی اندیشمند به دیوار مقابل خیره می‌شود و زمزمه‌کنان می‌گوید:

ـ رذالت بود! رذالت! کشتن کسانی‌که با پرچم سفید می‌آیند جز رذالت چیزدیگری‌نیست. چه‌کسی ازشما بدون اطلاع من‌دستورقتل آتابیگیان وتقی‌اف را داده؟ بگوئید! کی دستورداد؟

ـ هیچکس بیبوت‌خان! باورکن هیچکس. جماعت به خشم آمده از خندق‌ها شلیك کرده‌اند. بدون دستور...

دیگری اضافه می‌کند:

ـ هرچه که‌بود گذشت. حالا یا باید ما آنها را نابود کنیم و یا آنها ما را... به امید خدا... اینجا ستاد ماست. من اطراف ساختمان را به دژ

تبدیل کرده‌ام.

عزیز بیك‌اف و جاپاریدزه وارد اتاق شاهومیان می‌شوند. هردو غمگین هستند. عزیز بیك‌اف می گوید:

ــ سفرای صلح را بطرزی غیر انسانی کشتند.

ــ کشتند ؟

شاهومیان که رنگ از رویش پریده است به آهستگی می‌نشیند. جاپاریدزه خبر می‌دهد:

ــ جنگ خانگی درشهر شروع‌شده، حالا دیگر باید با قاطعیت هرچه تمامتر بجنگیم. اما نیروهای ما کم است.

تلفن زنگ می‌زند. استپان گوشی را برمی‌دارد. ازآنطرف سیم صدای رستم بگوش می‌رسد:

ــ خبر بدی شنیدم. دکتر آتابیگیان را کشته‌اند.

ــ تقی‌اف و دنژگین رو هم شهید کرده‌اند. اما موضع شما کدومه آقای رستم؟ چه تصمیمی گرفته‌اید؟

ــ اگر خواستار کمك ما باشید می‌توانیم دسته‌های شورای ملی‌رو در اختیار شما بگذاریم. نیروهای مشترك ما برای سرکوب شورش کم نیست.

ــ چه وقت می‌توانید کمك نظامی بکنید؟

ــ من به شما اطلاع میدم. موافقت رفقا شرطه. معاون من حالا پیش شما میاد.

«رفقا» دور او حلقه زده‌اند. رستم، درحالیکه گوشی تلفن‌را سرجایش می گذارد، به آنان چشمك می‌زند.

او، از اینکه‌کار به اینجا کشیده است، خوشحال است. دو باره، تلفن شاهومیان زنگ می‌زند. اینبار شخص دیگری صحبت می کند:

ــ حزب سوسیالیست‌های انقلابی تصمیم گرفته در این روزها بطور آزمایشی با شما همکاری بکند. شما می‌توانید اطمینان داشته باشید...

شاهومیان از پشت تلفن می‌پرسد:

ـ چقدر سرباز و اسلحه می‌توانید بدهید؟

امروز می‌رسانید؟ خوب. خوب.

گوشی تلفن را پائین می گذارد:

ـ اس. ار. ها هستند.

جاپاریدزه با ریشخند می گوید:

ـ حلقه دوستان گسترده‌تر می‌شود (!)

عزیر بیك اف نیز لبخند تمسخر آمیزی می‌زند. شاهومیان جواب می‌دهد:

ـ بر دشمنان غلبه می کنیم. اما بعد... باید خدا به ما قدرت وهشیاری بدهد تا بتوانیم با چنین دوستانی سربلند بکنیم.

یك روشنفکر جوان اهل آذربایجان وارد اتاق می‌شود:

ـ وزیراف. ازطرف سوسیالیست‌های انقلابی!

او در حالیکه دستش را بطرف شاهومیان دراز کرده، خودش را معرفی می کند. دیگری گزارش می‌دهد:

ـ لالایانس از شورای ملی ارمنی. معاون آقای رستم.

معاون رستم افسر جوان و خوش ظاهری است با ریش‌سیاه کم‌پشت و پاگون‌های طلائی، که صلیب گئورکی[1] از سینه‌اش آویخته است. نگاه استپان یك لحظه روی او ثابت می‌ماند. ناخودآگاه نام خانوادگی او را تکرار می کند:

ـ لالایانس؟

ـ بله ...

از بیرون صدای شلیك‌های بریده بریده شنیده می‌شود. در خندق‌ها آرداشس، پیوتر کووالی اف و سورن شاهومیان را می بینیم. لئون نوجوان نیز درصف آنها است.

---

۱. فرقه‌ای از مسحیت. م

شورشیان با تفنگ و مسلسل آتش می گشایند.

مأموران، کارگران، سربازان سرخ، و نمایندگان با لباس‌ها و یونیفورم های گوناگون به اتاق اختصاصی استپان ریخته‌اند.

ــ پخش شوید دوستان!

شاهومیان کلمه «دوستان» را می کشد و ادامه می‌دهد:

شورای انقلابی دفاع فرمان سرکوب شورش براه افتاده توسط خان‌ها و بیك‌ها را صادر کرده است.

شاهومیان و جاپاریدزه درستاد مانده‌اند. آنان به‌صداهای بیرون گوش فرا می‌دهند. تیراندازی‌ها رفته رفته شدیدتر می‌شود. تلفن یکریز زنگ می‌زند. شاهومیان پی در پی گوشی را برمی‌دارد و هر بار یا چهره‌اش درخشان می‌شود و یا ابرهای تیره برصورتش سایه می‌افکند. تلفن دو باره زنگ می‌زند. اینبار جاپاریدزه گوشی را برمی‌دارد:

ــ چی؟ افراد مسلح شورای ملی آمدند؟ یك‌دسته؟ اجازه بدهیم وارد جنگ بشوند؟ بله.. اجازه بدهید...

او گوشی تلفن را می گذارد.

بــه راهنمائی منشی ـ اولیا ـ دو زن بقچه بدست وارد اتاق می‌شوند. یکی از آنها همسر شاهومیان است و دیگری زن جاپاریدزه. زن‌ها بقچه‌ها را روی‌میز تحریر باز می کنند. خوراکی آورده‌اند. زن استپان می گوید:

ــ اینطوری که نمیشه استپان! این دومین‌روزه که چیزی نخورده‌ای!

همسر جاپاریدزه در دنباله حرف او اضافه‌می کند:

ــ این یکی بدتر از اون. معلوم نیست با چی‌زنده‌س.

آلیوشا و استپان، هردو لبخند می‌زنند.

ــ اولیا چرا گذاشتی اینها بیایند تو؟

آلیوشا با گفتن این اضافه می کند:

ــ مگر دستور نداری که بدون اجازه کسی‌رو راه ندی؟

ـ من نمی‌تونم مانع اونها بشم.

او شوخی می‌کند، اما در چشمان زن آلیوشا اشك حلقه می‌زند. زن زیبائی است. قطره‌های اشك‌شکوه غمناکی به‌صورت‌او می‌بخشد. شکوه‌آمیز و زمزمه‌کنان می‌گوید:

ـ مرتباً خواب‌های بدی می‌بینم

استپان از همسرش سئوال می‌کند:

ـ کاتیا توچه خواب‌هائی می‌بینی؟

یکاترینا به تلخی و ملامت‌کنان جواب می‌دهد:

ـ شما حتی در اینجور مواقع هم شوخی می‌کنید؛ استپان، راستی بچه‌ها کجا هستند؟

سورن، آرداشس ماکاریان و پیوتر کووالی‌اف در خندقی، بر روی سینه درازکشیده‌اند و با مسلسل به طرف مخالفین تیراندازی می‌کنند. لئون درحالیکه کیسه فشنگ را با خود می‌کشد به‌سوی سنگرها می‌خزد. سنگینی جنگ در همین جبهه است.

فرمانی شنیده می‌شود:

ـ برید عقب! برید عقب!

سورن به تیراندازی ادامه می‌دهد؛ دیگران عقب‌عقب می‌روند.

درنزد شاهومیان هستیم. او حرف می‌زند:

ـ درکلیه تنفس‌های رایشتاك[1]، زن برلی و رفقایش، ساندویچ بدست در دالان به آنها ملحق می‌شدند. حالا کاتیا و نینا هم از آنها تقلید می‌کنند.

---

۱ ـ مجلس ملی آلمان

یکاترینا جواب می‌دهد:

ـ بیچاره زن‌ها

و زن آلیوشا خواهش‌کنان می گوید:

ـ بخورید! اقلاً چند لقمه بخورید!

تلفن زنگ می‌زند، جاپاریدزه گوشی را برمی‌دارد. با شنیدن ـ شاید خبری ـ بطرز محسوسی به هیجان می‌آید. سپس با عصبانیت گوشی تلفن را برزمین می گذارد، و درحالیکه با شتاب به‌بیرون می‌رود، می گوید:

ـ استپان من درباره اوضاع به تو گزارش میدم...

همسر جاپاریدزه، از پشت به شوهرش که‌از اتاق خارج می‌شود، نگاه می کند و بعد درحالیکه برمی گردد، به‌شاهومیان چشم می‌دوزد. چشمان او باز پراز اشك شده است، اما لبخند می‌زند و به‌آهستگی زیرلب زمزمه می کند:

ـ خوب به‌هم میآئید...

ـ تو و اون هم همینطور نینا! همدیگررو کامل می کنید. اون یکپارچه توفان است و تو نسیم نوازشگر...

ـ دریك‌چنین موقعی از این‌حرف‌ها می‌زنید...

ـ شاید می ترسم که بعدها بیشتر از این مشغول باشیم

زنگ تلفن :

ـ شاهومیان هستم، بله. بله. وزیراف به‌آنها حمله می‌کند؟... زنده‌باد وزیراف! خوب. خوب. چی؟ چی؟ همونطورعمل کنید!عمل کنید!همونطور!

گوشی را پائین می گذارد و خطاب به‌زن‌ها می گوید:

ـ وشما، خانم‌ها! بروید به‌خانه... خداحافظ.

و خنده‌کنان دستش را بطرف آنها دراز می کند.

دوباره صدای زنگ تلفن شنیده می‌شود.

شاهومیان، درخانه خودش، در حالیکه روی صندلی راحتی لمیده، با

ژاکت وشلوار بخواب‌رفته‌است. صورتش آرام است. انگار چشمان‌بسته‌اش می‌خندد. همسرش، پاورچین پاورچین، نزدیك می‌شود و سینه باز او را می‌پوشاند. استپان ازهمین‌حرکت بیدار می‌شود. يك لحظه می نشیند، به‌زنش نگاه می کند، بعد کتش را می‌پوشد، به‌اتاق دیگر می‌رود و زنگ می‌زند:

ــ ستاد دفاع ملی را بدهید: کی پای تلفنه؟ بله، منم. استپان. اوضاع چطوره؟

زنش، یکاترینا، حالات چهره استپان راکه پی‌درپی دگر گون می‌شود، با چشم می‌پاید. با خنده آن زن‌هم می‌خندد و با عبوس شدن آن، صورت زن هم‌اندوهگین می‌شود. اینك استپان می‌خندد. تکرارمی کند: «خوب» «خوب» «خیلی‌خوبه». و یکاترینا هم درست مثل او باسراعلام موافقت‌می کند ومثل او لبخند می‌زند.

استپان گوشی را پائین می گذارد. پیداست ازخبری که شنیده، راضی است. باقدم‌های آهسته، پاورچین، پاورچین به‌اتاق دیگر می‌رود، به‌تختخواب پسر کوچکش نزدیك می‌شود. بچه‌سه‌ساله‌آسوده خوابیده است. چشمانش از لای پلك‌های نیمه باز می‌درخشند. پنجه کوچك و ظریف بچه را در دست می گیرد و با احتیاط، جوری که بیدار نشود، می بوسد. ازاتاق‌دیگرصداهائی شنیده می‌شود.

ــ استپان بیدار شده؟

شاهومیان باعجله به اتاقی که چند لحظه قبل در آن بود برمی گردد. جاپاریدزه خسته و پریده رنگ، عزیز بیك‌اف باچهره‌ای‌آرام، دکتراسماعیل‌اف مثل همیشه متفکر و درخود فرو رفته، و فیولت‌اف‌که گوئی از سرکار برای استراحت به‌خانه‌آمده، دراین‌اتاق‌هستند.

جاپاریدزه اطلاع می‌دهد:

ــ اوضاع ثبات بیشتری پیدا می کند. افراد ما ساختمان ستاد آنها را محاصره کرده‌اند، اگر تسلیم نشوند... تمام رهبران این‌ماجراجوئی را نابود می کنیم.

شاهومیان ،آهسته، خیلی آهسته، باصدائی آهنگین، طوری که گوئی به

کسی حرف‌های محبت‌آمیزی می‌زند، می‌گوید:

ـ از هرطرف گلوله‌باران کنید.

دکتر اسماعیل‌اف، که تا این لحظه ساکت بود، تذکر می‌دهد:

ـ ساختمان ستاد خانه بیبوت شیروانلی است

شاهومیان که غافلگیر شده است با تعجب می‌پرسد:

ـ خانه شیروانلی؟

بعد از اندکی سکوت، عزیز بیك‌اف می‌گوید:

ـ بله. تنهاراه همینه، باید ستاد آنهارو از هر طرف به گلوله بست.

افراد گارد سرخ با لباس‌های کارگری و کلاه‌های لبه دار، سربازها با کلاه‌های آرم دار، نوجوان‌ها با یونیفورم گیمنازیست‌ها و مردان مسن با سبیل‌های پر پشت، با انواع تفنگ‌هائی که دردست دارند، خانه مجلل و دو اشکوبه بیبوت‌خان شیروانلی را به گلوله می‌بندند. شیشه‌های الوان پنجره‌ها شکسته و به‌پیاده روها می‌ریزد. جای گلوله‌ها برروی دیوارها نقش می‌بندد. سورن، که در کنار آرداشس ماکاریان و پیوتر کووالی‌اف دراز کشیده، پی‌درپی شلیك می‌کند.

ناگهان به پهلو می‌چرخد و خطاب به لئون که به زمین چسبیده است می‌گوید:

ـ سینه‌خیز برو عقب! بدو خونه! لئون برو! بعد میآی..

لئون در حالیکه از سنگرها دور می‌شود به سوی خانه می‌دود. تیراندازی‌ها هر چه شدیدتر می‌شود. در داخل ساختمان، در گوشه سالن بزرگ، بیبوت شیروانلی و آنهائی که در مسجد با او صحبت می‌کردند، دراز کشیده‌اند. شیشه‌های شکسته با سروصدا بدرون می‌ریزند. گلوله‌ها، بالای سر آنها، در دیوار فرو می‌روند. در اتاق اندرونی، در نزدیك تختخواب‌ها، زن بیبوت و پسرده‌ساله‌اش روی زمین دراز کشیده‌اند. گلوله‌ها به‌این اتاق نمی‌رسند دیگران هم ازسالن بزرگ سینه‌خیز به‌این اتاق می‌آیند.

فقط بیبوت درآنجا می‌ماند. تلفن زنگ می‌زند. شیروانلی با تعجب به‌دستگاه تلفن نگاه می‌کند. پس معلوم می‌شود که هنوز کار می‌کند. تلفن پی‌درپی زنگ می‌زند. بیبوت‌خان شیروانلی، خزان خزان به تلفن نزدیك می‌شود و گوشی را برمی‌دارد:

ــ الو.. حرف بزنید.. الو...

صدائی نیست. گلوله باران خانه شدت بیشتری بخود می گیرد. سالن پر از گردوغبارمی‌شود. تابلوها ازدیوارها کنده و به‌زمین‌می‌افتند. مشعل‌هامی‌شکنند و می‌ریزند. بیبوت‌خان گوشی تلفن را برمی‌دارد و باتمام‌قدرت‌نعره می‌زند:

ــ به استپان شاهومیان وصل کنید:

لئون به درون اتاق می‌پرد. نحیف، رنگ پریده و تکیده شده است. همگی به نوجوان نگاه می‌کنند.

استپان سرتکان می‌دهد و سرزنش‌کنان می گوید:

ــ شیطان! بچه شیطان! برو آشپزخانه چیزی بخور!

مادرش، درحالیکه از اتاق دیگری بیرون می‌آید، فریاد می‌زند:

ــ لئون..

و پسرك را درآغوش می گیرد و با خودش به‌اتاق می‌برد.

صدای زنگ تلفن. استپان گوشی را برمی‌دارد:

ــ شاهومیان هستم، کیه؟ کیه؟ شلوغه نمی‌شنوم، بلندتر بگید...

بیبوت‌خان شیروانلی اسم خودش را دردرون گوشی تلفن‌فریادمی‌زند:

ــ منم استپان! منم، بیبوت، شیروانلی!

ــ کی؟.. شیروانلی؟... خودتی بیبوت؟ تو؟ چی؟ چطور؟

بیبوت شیروانلی همچنان فریاد می‌زند:

ــ ممنونم استپان.. میگم ممنونم.. حالا باید بهمراه زن و بچه‌ام توی خانه خودم بدستور تو کشته بشم؟

استپان گوشی تلفن را پائین گذاشته است. رنگ از رویش پریده، لب‌های گلرنگش منقبض می‌شوند. مردمك چشمان آبی رنگش گردتر شده است.

ــ رفقا...

او باصدای لرزانی حرف می‌زند:

ــ زندگی شیروانلی در خطر است. زن و بچه‌اش هم همینطور، درخانه هستند...

وانیا فیولت‌اف متعجب، اما آرام می‌پرسد:

ــ بعد؟

شاهومیان، که در صدایش حالت تمنا احساس می‌شود، می‌گوید:

ــ دوستان موافقت کنید که آتش برای پنج‌دقیقه قطع شود، تا او و زن و بچه‌اش را از آنجا بیرون بیآورند.

حرف‌های او دیگران را به‌حیرت‌می‌اندازد، فیولت‌اف اعتراض‌می‌کند:

ــ کارگرها چه خواهند گفت؟ آتش را قطع کنیم و یکی از رهبران شورشیان را که خانه‌اش را به ستاد توطئه تبدیل کرده نجات بدهیم...

ــ رفیق فیولت‌اف مگر نه‌اینست که شما مرا درك می‌کنید؟

شما می‌توانید به‌کارگرها توضیح بدهید. وانیا...

عزیز بیك‌اف هم مداخله می‌کند:

ــ استپان این کار را نکن! در چنین شرایطی یك چنین اقدامی را نمی‌شود تبرئه کرد.

دکتر اسماعیل‌اف از شاهومیان جانبداری می‌کند و می‌گوید:

ــ من استپان رو درك می‌کنم. بزرگواری شوالیه وار باید در ذات انقلابیون باشد.

جاپاریدزه با خشم به او ایراد می‌گیرد:

ــ دوران شوالیه‌ها دیگر سپری شده است! استپان من هم با این کار موافق نیستم.

ــ من از شما خواهش‌می‌کنم...

صدای استپان به فریاد شبیه است. بطرف اتاق اندرونی می‌چرخد و پسرش‌را صدا می‌زند. بعد می‌نشیند و به‌سرعت می‌نویسد و درحین نوشتن با صدای بلند می‌خواند: «به‌آرداشس ماکاریان و سورن! برای پنج دقیقه آتش را قطع کنید. بیبوت شیروانلی را به اتفاق زن و پسرش از ساختمان خارج کنید و تحت مراقبت سربازها به‌خانه ما بیآورید. هردوی شما مسئول هستید. استپان.» کاغذ را به‌دست لئون می‌دهد:

ـ بدو!

لئون می‌زند بیرون. سکوت سنگینی برهمه‌جا مستولی می‌شود.

لئون له‌له‌زنان و دوان دوان به‌میدان‌نبردمی‌رسد و فرمان را به‌آرداشس ماکاریان می‌رساند. او کاغذ را با صدائی که شنیده می‌شود می‌خواند:

ـ استپان چه‌کار می‌کند؟

و این‌پسر کوچك‌اندام و گندمگون، بعداز لحظه‌ای سرگشتگی دستور می‌دهد:

ـ آتش بس!

دسته کوچکی از درمجلل‌خانه گلوله‌باران‌شده بدرون می‌روند. سورن شاهومیان ازجلوی‌دسته، وآرداشس ماکاریان ازعقب دسته حرکت می‌کنند. آنان ضمن‌عبور ازپله‌ها، درحالیکه کلت‌ها و تفنگ‌ها را در دستهایشان‌آماده نگاهداشته‌اند، اینطرف وآنطرف را می‌پایند. به‌طبقه‌دوم می‌رسند. سالن‌خالی است. کف‌سالن از انبوه خرده شیشه و تابلوهای‌کنده شده از دیوار، پوشیده شده است. لحظه‌ای توقف می‌کنند. سورن با صدای‌تیزی صدا می‌زند:

ـ دائی بیبوت...

بیبوت خان شیروانلی با لباس‌های گرد آلود و مچاله شده، از اتاق اندرونی بیرون می‌آید.

دسته، بیبوت‌خان و زن و فرزندش را در محاصره خود گرفته از در بزرگ‌خانه بیرون می‌آورد.

آرداشس ماکاریان دستور می‌دهد:

ـ راه بدین!

سورن‌شاهومیان که از پیشاپیش دسته می‌رود، بیبوت‌خان را از میان سربازان‌سرخ و افراد شورای‌ملی، به‌طرف خانه شاهومیان می برد. سربازها وکارگرها با تردید به‌یکدیگر نگاه‌می کنند. ازدیدن‌این‌صحنه بشدت‌متعجب‌اند. کارگری با خشم می گوید:

ـ سورن به استپان بگو که‌کار خوبی نمی کنه!

کارگر دیگری‌که درکنار او ایستاده است جواب می‌دهد:

ـ حتماً خودش می‌دونه داره چه‌کار می کنه اوستاهاروت!

ـ کاش اشتباه‌کرده باشم مدوی!

یك‌کارگر آذربایجانی اعتراض‌کنان می گوید:

ـ خان‌ها بازهم جان‌بدر می برن.

اینبارخود استاد هاروت به‌او جواب می‌دهد:

ـ نه قاسم‌اف؟ حتماً سری تو کاره

دسته‌ای که بیبوت‌خان را می برد. دیگر دور شده است. اما هنوز تیراندازی از سر گرفته نشده است. آرداشس ماکاریان برمی گردد. کسی نعره می‌زند:

ـ این‌خیانته! رهبرا دارن به‌انقلاب خیانت می کنن!

او، معاون رستم، همان افسر جـوان و خوش ظاهر، لالایانس است. آرداشس ماکاریان به‌او پرخاش می کند:

ـ خفه‌شو لالایانس! آخه تو ناسلامتی باید از حیثیت انقلاب دفاع بکنی! خفه‌شو!

پیوترکووالی‌اف بیخ گوش آرداشس پچ‌پچ می کند:

ـ واقعاً کار خوبی نبود...

آرداشس با یك‌دست او را بغل می کند:

ـ آره...

و درحالیکه به‌دور خود می‌چرخد، باصدائی قاطع فرمان می‌دهد:

ـ آتش!

گلوله‌باران خانه بیبوت‌خان شیروانلی دوباره از سر گرفته می‌شود.

بیبوت‌خان، به اتفاق زن و پسرش، تحت مراقبت دسته‌ای که رهبری آن را سورن بعهده دارد به در ورودی می‌رسد. کبوترهای سفید لئون در هوا چرخ‌زنان از آنها استقبال می‌کنند. سورن خطاب به سربازان دسته دستور می‌دهد:

ـ برگردید بطرف باریکادها!

وخودش درحالیکه در را بازمی‌کند، خیلی‌محترمانه بیبوت‌خان را به درون دعوت می‌کند:

ـ خواهش می‌کنم دائی بیبوت...

بیبوت شیروانلی به همراه زن و پسرش وارد اتاق می‌شود. جاپاریدزه عزیزبیك‌اف وفیولت‌اف مثل مجسمه‌ها، روی صندلی‌هاشان نشسته‌اند و تکان نمی‌خورند.

دکتراسماعیل‌اف برمی‌خیزد وخاموش می‌ایستد. شاهومیان به استقبال بیبوت‌خان و زنش می‌رود:

ـ بیبوت...مرواری خانم...

شیروانلی و زنش، متحیر در جایشان میخکوب می‌شوند. آنها ضمن بی‌جواب گذاشتن استقبال شاهومیان، نگاهی سرد به شاهومیان و دیگران می‌افکنند.

سکوتی نامطبوع وعذاب‌آور همه جا را فرا می‌گیرد.

ـ بنشینید! بیبوت، مرواری خانم بفرمائید!

شاهومیان همچنان اصرار می‌کند:

ـ بنشینید صحبت کنیم، همدیگررو درك کنیم. فکر کنیم که چطوری می‌توانیم ازاین مخمصه نجات پیدا بکنیم. بنشین بیبوت! ما درحال اجرای ملودرام نیستیم. وضعیت خیلی جدی‌تر از صحبت حرمت و آبروی تك تك ماست!

بیبوت باکنایه‌ای زهرآلود جواب می‌دهد:

ـ ممنون! خیلی ممنونم استپان! هرگز نمی‌توانستم تصورکنم که یك روز، مثل اسیر، زیر سرنیزه سربازهای تو به خانه‌ات میآم

ـ از این حرف‌های رمانتیك چرا می‌زنی بیبوت، مگر غیر از اینه که سربازان من زندگی تورو نجات دادن؟

ـ البته ازحمله‌ی بقیه سربازهات...

یکاترینا، در حالی که از اتاق دیگری بیرون می‌آید، بسرعت به زن بیبوت نزدیك می‌شود واو را درآغوش گرفته می بوسد:

ـ بریم به اون اتاق! درکار مردها دخالت نکنیم.

یکاترینا زن و پسر شیروانلی را به اتاق دیگری می برد.

بیبوت درحالیکه دستهایش را برسینه زده، همچنان سرپا ایستاده است. شاهومیان دوباره تعارف می کند:

بنشین بیبوت! بنشین!

شیروانلی می نشیند ویك یك به تمام مردان اطرافش نگاه می کند:

ـ همه اینجائید.

وبعد فریادزنان ادامه می‌دهد:

ـ من ازشما می پرسم، آنچه که پیش‌آمده خوبه؟ قشنگه؟

عزیزبیك‌اف در جایش با ناراحتی جا به جا می‌شود و در حالی که به زحمت خشم شدیدش را پنهان می کند، جواب می‌دهد:

ـ این سئوال‌رو از خودتون باید بکنین بیبوت‌خان شیروانلی! شما و رفقاتان کارگـردان همه‌ی این مصیبت‌ها هستید. امـا اجـازه بدهید بگویم کارگردان‌های با استعدادی نیستید!

ـ ممنونم...

عزیزبیك‌اف به سخنانش ادامه می‌دهد:

ـ شما علیه انقلاب اسلحه بدست گرفتید! شما توده‌های ناآگاه رو گمراه کردید...

او رفته رفته صدایش را هرچه بلندترمی کند:

ـ شما! بیبوت‌خان! که دیپلم دانشگاه اروپائی‌دارید، برای جنگ علیه انقلاب با ملاهای ارتجاعی پیمان بستید! شما...

عزیزبیك‌اف برمی‌خیزد، به سمت وسط اتاق قدم برمی‌دارد، وهمچنان

حرف می‌زند:

ـ شما با نام اسلام احساسات تند و تعصب آمیز توده‌هارو تحریك کردید و حالا می‌پرسید آنچه پیش‌آمده خوبه؟ قشنگه؟

شاهومیان به‌عزیز بیك‌اف نزدیك می‌شود و او را بغل می‌کند:

ـ بیبوت شیروانلی مهمان منه عزیز بیك!

عزیز بیك‌اف پرخاش‌کنان به‌اوجواب می‌دهد:

ـ شما آبروی مردم مارو می‌برید!

فیولت‌اف نیز نمی‌تواند خودداری بکند:

ـ عزیز بیك‌اف حق‌داره! در هرصورت شیروانلی‌خان از نظر اخلاقی اجازه نداشت چنین حرفی بزنه. کار به‌جائی رسیده که گناهکار تبرئه میشه و تازه ملامت هم می‌کنه.

شیروانلی اینبار نیز باکنایه زهرآلودی سئوال می‌کند:

ـ آیا میشه بپرسم که ازنظر اخلاقی چه‌اندازه درست بود که‌سربازان شورای ملی داشناك‌ها، توسط شما به جنگ علیه‌ما وادار بشن؟

شاهومیان درجواب او می‌گوید:

ـ میدونی چیه بیبوت؟ ماهمدیگر رو خوب می‌شناسیم، و فکر می‌کنم خوب هم درك می‌کنیم، مساوات شما و داشنا گستیون ارمنی هردو از یك قماشند. هردوشان هم‌مردم‌رو مسموم می‌کنند. اما تو خیلی‌هم خوب میدونی که اگر داشناك‌ها علیه ما شورش می‌کردند و ما نیروی کمی در اختیار می‌داشتیم برای مقابله با آنها از نیروهای مساوات استفاده می‌کردیم. حتی شده شیطان را به‌کمك‌بگیریم، ما از انقلاب دفاع خواهیم کرد.

اگر مجبور باشیم... و بعد همان شیطان‌رو هم در هم می‌کوبیم. پس اینقدر درباره اخلاق حرف نزن دوست من.

جاپاریدزه‌که تاکنون ساکت بود به حرف می‌آید:

ـ من‌فکر نمی‌کردم شما برای مباحثه پیش‌ما بیائید. آنهم بعدازآنکه دیگر مباحثه مسلحانه شروع شده است. اگر سه روز قبل می‌آمدید خیلی بهتر بود. دستکم‌چند ساعت پیش‌ازآنکه دکتر آتابیگیان، تقی‌اف ودنژ گین‌رو

با اون طرز رذیلانه بکشند...

جاپاریدزه هر کلمه از حرف‌هایش را چنان با صلابت ادا می کند که بیبوت شیروانلی بشدت احساس حقارت می کند. او درحالیکه به جاپاریدزه چشم دوخته، جواب می‌دهد:

ـ شما حتی باحرف‌هم می‌توانید آدم بکشید..

و بعد با ملایمت اضافه می‌کند:

ـ فقط خواهش می کنم باور کنید که گناه قتل آتابیگیان ورفقا به گردن من نیست. نه. من چنین گناهی مرتکب نشده‌ام... من‌هم مثل شما و به اندازه شما ازاین اتفاق متأسف هستم.

بیبوت‌خان سرش را در میان دستهایش می گیرد و دیگر به حاضران نگاه‌نمی کند. شاهومیان به‌اونزدیك می‌شود ودستش را برشانه او می گذارد. تلفن زنگ می‌زند. جاپاریدزه گوشی را برمی‌دارد.

ـ الو.. جاپاریدزه هستم. بله. منم. گزارش بدهید. که اینطور. که اینطور. خوب. خوب. همین حالا. الساعه در شورای باکو خواهیم بود. استپان هم درآنجا خواهد بود.. بله.. او هم...

و بعد، درحالیکه گوشی تلفن را می گذارد، خطاب به رفقا می گوید:

ـ ما باید به جلسه شورای دفاع برویم.

همگی بیرون می‌روند. بیبوت‌خان شیروانلی تنها مانده‌است. دربیرون، جلوی درخانه دوسرباز ایستاده‌اند. شیروانلی هنوز سرش‌را درمیان‌دستهایش گرفته است و فکر می کند.

یکاترینا شاهومیان به‌داخل اتاق می‌آید:

ـ بیبوت علی‌یویچ برویم صبحانه بخوریم. بلند شین! برویم!

درساختمان شورای باکو تلفن‌ها زنگ می‌زنند. شاهومیان تنها است. او دستور می‌دهد:

ـ به حمله ادامه بدهید!

دوباره تلفن زنگ می‌زند:

ـ عقب‌نشینی می‌کنند؟ عقب‌نشینی می‌کنند؟ تعقیبشان کنید!

خسته به‌نظر می‌آید. روی صندلی‌راحتی، به‌پهلو، لم می‌دهد. لحظه‌ای سکوت حکمفرما می‌شود. گوش فرا می‌دهد. رگبارها و صدای تیراندازی‌ها رفته رفته دورمی‌شوند. او، به‌پشت روی‌صندلی‌راحتی درازکشیده وچشم برسقف دوخته است. گوئی به‌رؤیا فرو رفته‌است.

شاهد عینی: در آن‌روزها، او و رفقایش ایستاده می‌خوابیدند، اما اکنون‌استپان نمی‌توانست بخوابد. در ذهن او تصاویر گذشته و حال و آینده درهم می‌آمیختند.

به‌خاطر می‌آورد. به‌خاطر می‌آورد.

... ده ـ دوازده ساله بود که دست در دست پدرش وارد اتاق مدیر مدرسه «رئالیست» تفلیس شد. در آنجا، پسری همسن او، با لباس مخصوص خان‌ها و اشراف، در کنار پدرش، مؤدبانه ایستاده بود و انتظار می‌کشید. بچه‌ها به‌یکدیگر نگاه کردند...

شاهومیان دراتاق کارش، درشورای باکو، روی صندلی راحتی لم‌داده وخودش‌را درسنین نوجوانی می‌بیند:

... حالا او و بیبوت ـ پسرخان ـ درکنارهم، روی‌یك نیمکت نشسته‌اند. معلم دفتر حضور و غیاب را باز می‌کند:

ـ ایوانف.

دانش‌آموزی به پا می‌خیزد:

ـ حاضر!

ـ پاخگادزه.

ـ حاضر.

ـ در ماروتیان.

ـ حاضر.

ـ شاهومیان.

ـ حاضر.

شیروانلی

ــ حاضر.

و حالا آنها کیف بدست با یکدیگر بخانه برمی گردند. بیبوت کوچولو می گوید:

ــ بیا قسم بخوریم که همیشه با هم رفیق باشیم.

شاهومیان جواب می‌دهد:

ــ قسم بخوریم.

ــ خونها مونو باهم قاطی کنیم

انگشتانشان را بریده‌اند، خون‌هاشان را درهم می‌آمیزند. و دست بر دوش هم گام برمی‌دارند. یکی ازآن دوچشمان آبی، به رنگ دریا، دارد و دیگری چشم و ابروی سیاه و پرپشت.

...سال آخر دانشگاه است. آنان دیگر جوان هستند. هردوصورت‌هائی زیبا دارند ولباسهای شیك و تمیز می‌پوشند. بیبوت‌خان رفیقش را در آغوش می گیرد و می گوید:

ــ بریم اروپا ادامه تحصیل بدیم. من میخوام مهندسی معدن بخونم و شاهومیان جواب می‌دهد:

ــ منم فلسفه می‌خونم.

بازهم سالهای دیگری می گذرند. شاهومیان درخیابان شلوغ یکی از شهرهای اروپا قدم می‌زند. از روبرو جوانی تنومند و زیبا پیش می‌آید:

ــ بیبوت...

یکدیگر را درآغوش می گیرند. و درحالیکه دست در بغل هم دارند وارد سالنی می‌شوند. شاهومیان خطاب به مردان و زنان حاضر در سالن می گوید:

ــ دوستان! من امروز یکی از دوستانم را که یك خان شرقی است آورده‌ام تا با شما آشنا بکنم. یك‌خان تاتار درجمع مارکسیست‌های آلمانی جالبه، نه؟

جنب‌وجوش‌مسرت‌آمیزی برسالن مستولی می‌شود. همه‌دور شاهومیان و بیبوت شیروانلی حلقه می‌زنند. مخصوصاً جوانان آلمانی کنجکاوی فراوانی

نشان می دهند.

شاهد عینی: سال‌های زیادی سپری شده بود. دوستان از اروپا به قفقاز بازگشته بودند وهر دو درشهر باکوکارمی کردند. درسال ۱۹۰۹ پلیس تزاری استپان شاهومیان را به زندان افکند.

شاهومیان درنزد صاحبمنصب چایسف است.

چایسف:

ــ استپان گئورگوویچ شاهومیان شما متهم هستیدکه:

اولا در کنگره لندن سوسیال ــ دموکرات‌ها بعنوان نماینده شرکت کرده‌اید. ثانیاً متهم هستیدکه...

تصویر عوض شده است. اینك بیبوت‌خان شیروانلی، مثل اشخاص مسلط براوضاع، دربرابر چایسف، روی صندلی راحتی لم داده است:

ــ شاهومیان دوست من است جناب صاحبمنصب! من به شرفم قسم می‌خورم که اوآدم پاك وشریفی است. اوشخصی نجیب ودانشمند است آقای صاحبمنصب! نگاهداشتن چنین آدمی درزندان گناه است!

ــ بیبوت‌خان اوسوسیال‌ـدمکرات، بلشویك است!

ــ اوآدم تحصیلکرده واندیشمندی است.

ــ اوانقلابیست‌خان! تروریست است!

ــ او آدم بزرگواری است عالیجناب! فیلسوف است نه توطئه گر! متفکراست نه تروریست! اوهیچوقت تروریست نبوده...

لبخند رضایت آمیزی برلبان چایسف نقش می‌بندد. شیروانلی مطمئن از تأثیرحرف خود، می‌افزاید:

ــ من می توانم برای شاهومیان ده هزار روبل، اینجا، نزد شما وجه‌الضمان بگذارم. احتیاجی‌هم به قبض‌رسید نیست.

سپس دسته اسکناس را از جیب در می‌آورد و بر روی میز می گذارد.

...یکاترینا شاهومیان، با پسران هفت و پنج ساله‌اش، غمگین در خانه نشسته است. دربازمی‌شود وشوهرش بدرون می‌آید:

ــ استپان...

بچه‌ها ازشادی جیغ می کشند.

ـ استپان...

شاهد عینی: چهارسال بعد ازاین ماجرا، باردیگراستپان شاهومیان درزندان است. اواینبار نمی‌توانست ازمجازات وحشیانه تبعید، آنهم به دور افتاده‌ترین نقاط سیبری خلاصی یابد.

...در قصرنماینده تزارهستیم. معاون گزارش می‌دهد:

ـ خان شیروانلی آمده است.

ـ به داخل دعوتش کنید!

بیبوت‌خان شیروانلی‌وارد اتاق می‌شود. به عادت شرقی‌ها دست‌ها را برسینه صلیب کرده، تعظیم می کند. لباس رسمی‌ومجللی برتن دارد.

ـ عالیجناب فرماندار! بی‌نهایت ازمرحمتی که به بنده فرمودید تشکر می کنم. باور بفرمائیدکه اگرلازم بشود می توانم نامم، حیثیتم، دارائی‌ام و حتی‌زندگی‌ام را درراه تزارعظیم‌الشأن فدا بکنم. عالیجناب! مرا یك‌نگرانی بزرگ و شاید بشودگفت دردی به اینجا کشانده است! دوست من استپان شاهومیان...

...شاهومیان نزد ژنرال استاندار باکواست. درکنارمیز، روی‌صندلی نشسته است.

ـ بفرمان عالیجناب نماینده تزار شما به جای سیبریه به شهرساراتف تبعید می‌شوید.

شاهومیان به پا می‌خیزد.

ـ...خود شما، شخصاً، بدون مراقبت پلیس به‌آنجا خواهید رفت.

...شاهومیان دراتاق‌کارش، در ساختمان شورای باکو، روی صندلی لمیده، وپلك‌هایش را هم گذاشته است. گوئی که خوابیده است.

ودرخانه او، در اتاق اندرونی، بیبوت‌خان شیروانلی بـه پشت دراز کشیده و بـه سقف نگاه می کند. روی تخت کناری زن و پسر او، آسوده

خوابیده‌اند.

... تلفن زنگ می‌زند، شاهومیان ازروی صندلی می‌پرد و گوشی را برمی‌دارد:

ـ شاهومیان هستم. توئی آلیوشا؟ استپانم... تسلیم می‌شن؟ دست از مقاومت کشیدند؟ شکر اله... میآی اینجا؟

گوشی‌را پائین می گذارد ودر اتاق قدم می‌زند. خوشحال است. گاه می‌ایستد، پلك‌هایش را هم می گذارد وبه فکرفرومی‌رود.

دخترمنشی وارد اتاق می‌شود، استپان او را درکنار خودش، بر روی صندلی راحتی می‌نشاند:

ـ چه می گوئی اولیا!

ـ چی بایس بگم رفیق استپان... آرداشس زخمی شده... بردنش بیمارستان.

ـ آرداشس؟ زخمش سنگینه؟ حالش بده؟

ـ میگن حالش بد نیست.

ـ پس غصه نخورحال شاهین ماآرداشس خوب میشه. ولی توغمگینی اولیا، چرا؟ ماکه پیروز شدیم.

ـ درباره شما آنقدردروغ شایع کرده‌ان که... این برای من قابل‌تحمل نیست رفیق استپان!

ـ اهه. که چه! دروغ شایع می کنن! یادت نیست که یك‌سال قبل‌چه‌ها درباره ولادیمیرایلیچ شایع می کردند... ناراحت‌نباش اولیا! بانگاه امیدوار وآتشین به دنیا نگاه کن...

و درحالیکه گیسوان دختر را نوازش می کند، به سخنانش ادامه می‌دهد:

ـ ... انقلاب پیروز میشه. تورو برای ادامه تحصیل می‌فرستیم پطروگراد. آرداشس و سورن رو هم می‌فرستیم. روزگار خوشی خواهید گذراند وسعادتمند خواهید زیست... همه نسل‌های آینده زندگی پرسعادتی خواهند داشت

ـ شما همیشه به فکر نسل‌های آینده هستین.

ناگهان جاپاریدزه، خسته و آشفته خود را بدرون اتاق می‌اندازد و از پی او فیولت‌اف. شاهومیان می‌پرسد:

ـ چه اتفاقی افتاده؟

فیولت‌اف جواب می‌دهد:

ـ شورشیان تسلیم شده‌اند. افراد رستم به تیراندازی ادامه می‌دهند وخانه‌های مردم‌روغارت می‌کنند.

جاپاریدزه به گفته‌های او اضافه می‌کند:

ـ یك‌جا جلوشان رومی گیری ازجای دیگری شروع می‌کنند.

شاهومیان یك لحظه سکوت می‌کند، ولی‌ناگهان غضبناك وبا صدائی که شاید برای خودش هم غیرعادی است فریاد می‌زند:

ـ اوباش‌رو زندانی کنید! آنهائی هم کـه هارتر از دیگران هستند تیرباران بشن!

ودرحالیکه سردوشی‌اش را برروی شانه‌هایش می‌اندازد می‌گوید:

ـ من هم میآم، برویم

لئون‌که درحال ورود به اتاق بود، در آستانه در خود را در آغوش پدرش می‌افکند:

ـ پیروزی! پیروزی!

استپان لختی‌مکث می‌کند. پسرك را می‌بوسد ومی‌گوید:

ـ بروخیال مادرت‌رو راحت کن!

لئون درخانه است. مادرش را درآغوش می‌گیرد ومی‌بوسد و برای اوتعریف می‌کندکه چه‌ها درشهراتفاق افتاد:

ـ...عزیزبیك‌اف به طرف آنها رفت و با همه‌ی قدرتش فریاد زد: «کافیه برادرا! تمام‌کنید. اسلحه‌هارو زمین بگذارین! بخاطر خانها وبیك‌ها کشته نشید!» وبعد، دیگه صدای شلیك شنیده نشد. همه تسلیم شدند.

بیبوت‌خان شیروانلی ومرواری خانم هم به حرف‌های لئون‌گوش فرا می‌دهند. شیروانلی سئوال می‌کند:

ـ لئون پس استپان کجاست؟

ـ رفت اونجا...

شیروانلی، مضطرب، دراتاق بالا و پائین می‌رود.

لباس‌اش را می‌پوشد تا بیرون برود. یکاترینا شاهومیان ازاوخواهش می‌کند:

ـ بیبوت نرو! حتماً کوچه‌ها هنوز امن نیست.

اما شیروانلی بیرون می‌آید. سربازانی که درجلوی درورودی‌ساختمان ایستاده‌اند جلوی اورا می‌گیرند:

ـ نمیشه!

شیروانلی به آنها پرخاش می‌کند:

ـ چیه؟ مگه من زندانی‌هستم؟

ـ نه زندانی‌نیستید اما نمیشه بیرون برید.

آرداشس ماکاریان دربیمارستان، در میان زخمی‌ها بستری شده است. جوان لاغراندام و گندمگونی است که چندین‌بار اورا در باریکادها دیده‌ایم. اولیا ـ منشی‌شاهومیان ـ بربالین اونشسته است. اولیا می‌گوید:

ـ همه چیز خوب پیش‌رفت...استپان داره برای ایلیچ نامه می‌نویسه.

شاهومیان، تنها، دراتاق‌کارش بر روی میزتحریر خمیده است و برای ایلیچ‌نامه می‌نویسد. اودرحالیکه هرکلمه‌ای را باصدای خفیفی تکرارمی‌کند. به نوشتن ادامه می‌دهد:

«... بدینگونه نبردهای انقلابی، علیرغم خواست ما تا حدودی جنبه برادرکشی پیدا کرد. اما ما برای نابودکردن توطئه‌ی خان‌ها و بیك‌ها چاره دیگری نداشتیم...»

قلم را برزمین می‌گذارد. به پا می‌خیزد و به درنزدیك می‌شود. دررا بازمی‌کند ووارد سالن می‌گردد. رفقایش، ونمایندگان دیگراحزاب دراینجا هستند. نماینده اس.ارها مشغول حرف‌زدن است. اومانسکی:

ـ استپان گئورگوویچ پیروزی را تهنیت می گویم و بهمراه آن اعتراض حزبم، اس.ارها را به عمل شما که رهبران شورشیان را نجات می‌دهید و محترمانه به گنجه[1] روانه می کنید، اعلام می کنم. خیلی بی‌ملاحظه وواضح بگویم، شما اردوگاه جدیدی ازدشمنان درآنجا بوجود می‌آورید. خواهش می کنم در اینباره توضیح بدهید:

شاهومیان:

ـ بله راست می گوئید. گنجه ممکن است «ورسای»[2] باکو بشود اما ما نمی‌توانیم سران شورشیان را گردن بزنیم. نمی‌توانیم گروه عظیمی ازمردم راکه اکنون به آنها اعتماد دارند و از آنان تبعیت می کنند از گرد انقلاب برانیم. نه نمی‌توانیم.

همه‌جا را سکوت فرا می گیرد.

ملیك یولچیان:

ـ اجازه بدهید من هم ازطرف حزب داشناک‌ها پیروزی را تبریك بگویم وازاین ـ بقول معروف ـ گذشت بزرگوارانه شما درمقابل دشمن ابراز تردید بکنم وهمینطور بخاطرخلع سلاح دسته‌های شورای ملی‌ارمنی توسط افراد شما شکایت بکنم...

جاپاریدزه:

ـ ملیك یولچیان دارید از خلع سلاح اوباش و غارتگران شکایت

۱ــ نام یکی ازشهرهای آذربایجان شوروی

۲ــ دولت بورژوائی تی‌یر که از مرتجعین معروف فرانسه بود، پس از شکست ازکارگران پاریس به ورسای گریخت و در ۱۸ مارس ۱۸۷۱ کمون در پاریس پیروز گردید. دولت تی‌یر با دولت پروس که خاك فرانسه را اشغال کرده وپاریس‌را محاصره نموده‌بود، قرارداد صلح بست وضمن برخورداری ازکمك‌های همه جانبه آنها در ۲۱ماه مه ۱۸۷۱ــ ارتش ضدانقلابی ۱۳۰هزارنفری‌فرانسه از ورسای بسوی پاریس حرکت کرد وپس‌ازیك هفته مقاومت قهرمانانه‌کارگران پاریس، درروز ۲۸ماه مه‌کمون را درخون غلتاند وقریب ۴۰ هزارنفر مرد وزن وکودك پاریسی‌را قتل‌عام کرد. م

می کنید؟

شاهومیان:

ــ بعد از این اخلالگران در امر انقلاب به شدیدترین وجهی تنبیه خواهند شد.

ملیك یولچیان:

ــ می ترسم بعداً ازاین‌کارتان پشیمان بشوید.

آیولو:

ــ من یقین دارم پشیمان می‌شوند.

وزیراف:

ــ من که یك اس.ار هستم شما را درك می کنم همشهری شاهومیان و نیزشما را یاری خواهیم کرد.

شاهومیان:

ــ من این تفاهم متقابل را تحسین می کنم وازشما بخاطراین‌شجاعت سپاسگزارم وزیراف.

ملیك یولچیان:

ــ فقط امیدوارم که بعداً پشیمان نشوید...

شاهومیان با لبخند به اوجواب می‌دهد:

ــ با تهدید حرف زدن عادت دیرینه شماست. دیگر وقت آنست که به فکرعادت‌های تازه‌ای باشید.

ولونس:

ــ من ورفیقم اومانسگی‌قول می‌دهیم که همیشه درنبرد برعلیه ارتجاع درکنارشما باشیم. وشما نیز باید دوستانتان را خوب بشناسید.

شاهومیان درجواب اومی گوید:

ــ اینرا به یاد خواهیم داشت ولونس! به یاد خواهیم داشت!

ملیك یولچیان:

ــ من ورفیق حزبی‌ام آراکلیان نیز بنام حزبمان قول می‌دهیم که در جنگ‌های آینده علیه ترك‌های عثمانی درکنار یکدیگرخواهیم بود. فقط خوب

نبود که...

شاهومیان لبخند می‌زند!

ــ ببینیم! به یاد داشته باشیم وسوگندهای دوستی‌را فراموش نکنیم!

وبعد رو به منشویک‌ها می‌کند.

ــ ولی آیولو وسادوفسکی ساکتند.

آیولو بالبخند زهرآلودی جواب می‌دهد:

ــ من نمی‌توانم درباره چیزهائی که حس‌نکرده‌ام شعر بنویسم. من از شما تعجب نمی‌کنم.

شاهومیان درپاسخ اومی‌گوید:

ــ این گواه خوبی درباره ماست.

صفوف کارگران مسلح از خیابانها می‌گذرند و سرودهای انقلابی می‌خوانند. وانیا فیولت‌اف در حیاط یک‌کارخانه بزرگ برای انبوه مردم حرف می‌زند:

ــ ...ما برخان‌ها و بیک‌های شورشی غلبه‌کردیم، اما باید همچنان بهوش باشیم. آنها آخرین دشمنان ما نبودند. ارتجاع قفقاز هنوز شکست نخورده است. ولی‌فرقی‌نمی‌کند، انقلاب پرولتری سرانجام پیروز خواهد شد... جماعت با فریاد وهورا حرف‌های اورا تأیید می‌کنند:

ــ زنده باد لنین.

ــ زنده باد شاهومیان.

ــ پیروزباد انقلاب کارگری ـ دهقانی.

فیولت‌اف دست راستش را در هوا بلند می‌کند وبه سخنانش ادامه می‌دهد. درجای دیگری، در یک اجتماع کارگری، آلیوشاجاپاریدزه مشغول سخنرانی است:

ــ نگذاریم قفقاز را از روسیه انقلابی‌جدا بکنند! اجازه ندهیم که

ضدانقلاب درقفقاز پیروز بشود. زنده باد لنین!

لنین دراتاق اختصاصی‌اش تلگراف دیکته می‌کند: «باکو، شاهومیان، رفیق گرامی شاهومیان! بخاطر نامه خیلی ممنونم..» نوشتی؟ «بخاطر نامه خیلی ممنونم، ما ازسیاست قاطعانه و استوار شما خوشحالیم...» نوشتی؟ «از سیاست قاطعانه و استوار شما...» حالا همه‌اش را بخوانید!

دختر تلگرافچی می‌خواند:

«رفیق گرامی شاهومیان. بخاطر نامه خیلی ممنونم...»

... شاهومیان، عزیز بیک‌اف و دکتر اسماعیل‌اف درمحله آذربایجانی‌ها، درمیان کارگران آذربایجانی و خانواده‌های فقیر هستند. همه با کنجکاوی به حرف‌های شاهومیان گوش فرا می‌دهند. او بـا لحن نیمه‌جدی و نیمه شوخی می‌گوید:

ـ الله همه‌آدم‌هارو مثل هم خلق کرده، همه باهم برادرند. اما کسانی پیدا شده‌اند که ملت‌هارو ازهم جدا کرده‌اند، آنهارو به زبان‌ها و مذاهب مختلف تقسیم کرده‌اند و بخاطر منافع خودشان ملت‌هارو بجان هم انداخته‌اند، آیا کارخوبی کرده‌اند؟ بعقیده ما کارخوبی نکرده‌اند. حالا مرد عدالتخواهی بنام لنین به‌دنیاآمده است تا باز همه را بهم پیوند بدهد. همه ملت‌هارو با هم برادر بکند تا دیگر دشمنی در بین نباشد. دوستی و محبت باشد. جنگ نباشد. کار وصلح باشد. دسترنج یکی‌را دیگری نخورد. هرآدمی با کار و زحمت شرافتمندانه خودش زنـدگی بکند. و ما هـم سخنان لنین را بـه شما می‌گوئیم، آیا راست نمی‌گوئیم؟ شما بگوئید، راست نمی‌گوئیم؟...

مردم به‌جنب‌وجوش می‌آیند. کسی باصدای بلند گفته‌های او را تأیید می‌کند:

ـ الله‌وکیلی راست میگی استپان قارداش![1]

دیگری فریاد می‌زند:

ـ راست‌میگی برادر.

ـ... هم آذربایجانی و هم ارمنی دلشان می‌خواهد که در صلح و آرامش کار وزندگی بکنند. با هم برادر باشند. و با کارگران روسیه کبیر متحد بشوند. در روسیه انقلابی کارگرها اربابانشان را بیرون رانده‌اند. الان درآنجا صاحب‌کارخانه‌ها و زمین‌ها خود مردم هستند؛ پس چه‌کسی با این‌هدف مقدس مخالفه؟ که مثل شیاطین خلق‌هارو به‌جان هم انداخته؟

شاهومیان رو بـه عزیزبیک‌اف می‌کند و همچنان بـه سخنانش ادامه می‌دهد:

ـ ... می‌بینید؟ آنهـا قـادر نیستند من و عزیـزبیک‌اف‌رو بجـان هم بیاندازند، ولی‌چرا شما گول می‌خورید؟ برای‌اینکه دیگر گول نخورید باید بدانیدکه این شیاطین چه‌کسانی هستند.

عزیزبیک‌اف به‌جلو می‌آید، در کنار استپان می‌ایستد و روبه مردم می‌کند:

ـ من‌این‌شیطان‌ها روباید به‌شما معرفی بکنم. آنها بورژواهای ارمنی و خان‌ها و بیک‌های آذربایجانی هستند، آیا راست نمی‌گم؟

انبوه جمعیت یکصدا جواب می‌دهد:

ـ راسته. راسته.

شاهومیان و عزیزبیک‌اف بیبوت شیروانلی را بدرقه می‌کنند. استپان دست او را محکم می‌فشارد و می‌گوید:

ـ برو بیبوت! طوری زندگی کنیم که وقتی به یکدیگر برخوردیم در برابر هم احساس عذاب وجدان‌نکنیم. دربرابر مردم و تاریخ هم همینطور.

۱ـ واژه آذری بمعنی برادر.

خوب دیگه بروید به‌سلامت مرواری‌خانم.. سورن ورفقایش باشماخواهندآمد.

عزیز بیک‌اف نیزخاموشانه دست بیبوت‌را می‌فشارد. سربازهای‌جلوی در اینبار با ادای احترام عقب عقب می‌روند تا شیروانلی و زن و فرزندش خارج بشوند. شیروانلی به آنان نگاه می‌کند تا ببیند آیا همان سربازهائی نیستند که دیروز جلویش را گرفتند. نگاه می‌کند و می‌خندد. سربازها هم می‌خندند. دو نفر به سورن ملحق می‌شوند. در کنار آنها اتومبیل رو بازی ایستاده است.

ــ بیبوت‌خان بفرمائید بنشینید!

سورن دوباره تکرار می‌کند:

ــ بنشینید دائی بیبوت.

شاهومیان رو به عزیز بیک‌اف می‌کند و می‌گوید:

ــ بله. گنجه ممکنه ورسای باکو بشه. ولی ما نبایست اشتباه کمون پاریس‌رو تکرار بکنیم.

عزیز بیک‌اف تأییدکنان می‌گوید:

ــ بله. تا اونها بیایند و نیرومندتر بشوند، دورهم جمع بشوند شاید ما هم ازروسیه نیروهای کمکی دریافت بکنیم.

اتومبیل حامل شیروانلی به‌پیش می‌رود. شهر در دور دست بجا می‌ماند. در جائی چند سرباز آنان را مجبور به توقف می‌کنند. سورن جواز عبور را نشان می‌دهد:

ــ بدستور استپان شاهومیان...

... شیروانلی ازاتومبیل پیاده می‌شود. دوستانش، ـ رهبران شورشیان که‌از باکو گریخته‌اند، از او استقبال می‌کنند. شخصی که لبخند ریاکارانه‌ای برلب دارد با او احوالپرسی می‌کند:

ـ خوش آمدی بیبوت‌خان! دوستت شاهومیان نجاتت داد.؟ ها؟ ولی درعوض بقیه مسلمان‌هارو می کشن.

عده‌ی زیادی جمع شده‌اند و با چشمان ازتعجب گرد شده به شیروانلی و سربازان همراه او نگاه می کنند. همـان شخص رو بـه مـردم می کند و می گوید:

ـ شیروانلی آزاد شد و اومد، اما هیچ می پرسین که بلشویک‌ها چقدر از مسلمان‌هارو کشته‌اند.؟

شیروانلی به کسانی که به پیشوازش آمده‌اند چشم می‌دوزد. آنها درانتظار جواب هستند. او درحالیکه ازفرط عصبانیت رنگش پریده است فریاد می زند:

ـ دروغه! اونجا هیچکسی‌رو نمی کشن! کی؟ کی؟ شاهومیان آدمکش نیست!...

صورت سورن از شادی گـل می‌اندازد. او از شیروانلی خداحافظی می کند:

ـ خدا حافظ دائی بیبوت؛ خداحافظ خاله مرواری...

درهمین وقت استپان شاهومیان در خانه عزیزبیك‌اف نشسته است و با صاحبخانه چای می نوشد و با مادر عزیزبیك‌اف شوخی می کند:

ـ می بینی مادر، می گفتی چرا دختر منتشف‌رو نگرفتی که‌میلیونر بشی، خوب حالا عزیز و رفقایش میلیون‌هارو به‌زور از دستم می گرفتن و می گفتن بورژواست...

آنها می‌خندند. پیرزن بعداز خنده‌سیری، لندلندکنان می گوید:

ـ کسی چه‌میدونست پسرجون. حالا ندارها ازمیلیونرها خوشحال‌ترن

عزیزبیك‌اف از مادرش می پرسد:

ـ خوب نیست که اینطوریه مادر؟

ـ خدارو باید خوش بیآد

استپان جواب می دهد:

ـ تو که خوشت بیاد خدا هم خوشش میآد مادر.

پیرزن به استپان نگاه می کند و بعد متحیرانه سر تکان می دهد:

ـ آدم خوبی هستی استپان. آدم خیلی خوبی هستی اما حیف که مسلمان نیستی.

استپان می خندد:

ـ مادر من هم می گفت. حیف که عزیز مسیحی نیست.

پیرزن حرف او را قطع می کند:

ـ وای، نه. نه.

ـ... ولی می بینی مادر که چه برادرهائی هستیم.

پیرزن مشتاقانه به استپان و پسرش نگاه می کند:

ـ برادری شما قبول خداهم هست.

شاهومیان متفکرانه تکرار می کند: «مادرها! مادرها!» و بعد رو به عزیز بیك اف می گوید:

ـ بریم به دیدن مادر شیروانلی.

... ازحوالی خانه بیبوت شیروانلی، کسانی قالی بدوش می گذرند. آنان با دیدن شاهومیان و عزیز بیك اف، لحظه ای با دستپاچگی مکث می کنند. جاپاریدزه به همراه دسته ای مسلح ـ معلوم نیست از کجا ـ پیدا می شود و با دیدن مردان قالی بدوش فریاد می زند.

ـ اونارو بذارید پائین!

یکی ازچپاولگران، در حالیکه کلمات را در دهانش مزه مزه می کند، جواب می دهد:

ـ شما از مالکیت خان ها دفاع می کنید. کمونیست ها!؟

شاهومیان که هنوز ازمشاهده این صحنه عصبانی است با صدای زیری دستور می دهد:

ـ زندانی و محاکمه شان کنید!

ـ ببریدشان ستاد و منتظر من باشید.

جاپاریدزه به سربازان دستور می دهد و خود به اتفاق شاهومیان و

عزیز بیک‌اف وارد خانه شیروانلی می‌شود.

استپان دست پیرزن را می‌بوسد. ما در شیروانلی لندلندکنان می‌گوید:

ـ استپان، پسرم، چرا دنیا اینجوری زیرورو شد؟ روز روشن مثل شب تیره شد؟

ـ زیرورو شد تا تصفیه بشه مادر. پیش ازطلوع صبح صادق روشنی و تاریکی با هم قاطی میشه تا سپیده بزنه... تا زمین وآسمان روشن و درخشان بشه.

شیروانلی پیر با صدائی خفیف، طوری که گویا نمی‌خواهد جز استپان کس دیگری حرفهایش را بشنود، می گوید:

ـ انشاءالله. انشاءالله. راستی بیبوت کجا رفت استپان؟ میگن تو اونو تبعید کردی، راسته؟ من که باور نمی کنم.

ـ باور نکن مادر. من اونو از باکو بیرون فرستادم تا از خطر در امان باشه.

ـ خدا تورو هم ازخطر حفظ کنه استپان. تو هم پسر منی...

عزیز بیک‌اف و جاپاریدزه مبهوتانه به استپان نگاه می کنند.

عزیز بیک‌اف می گوید:

ـ با هر کسی به‌زبان خودش حرف می‌زنه.

صحنه عوض می‌شود. آن سه نفر و وانیافیولت‌اف را در روی سن می‌بینیم. سالن پراز مردم بـه هیجان آمده است. جاپاریدزه جلسه را اداره می کند. او خطاب به سالن می گوید:

ـ بحث و مجادله خاتمه پیدا کرد. نتیجه‌ای که حاصل می‌شود اینست که‌ما یك‌دولت قوی لازم داریم ارتش و گارد سرخ لازم داریم!

هیاهو درسالن اوج می گیرد:

ـ صحیحه! صحیحه!

ـ حق ندارین!

ـ شما خفه شید! حق‌رو شما نمیدین!

ـ دولت لازمه، درسته!

ـ زنده‌باد حکومت کارگران باکو!

درخانه شاهومیان، یکاترینا شاهومیان سریوژای کوچولو را درآغوش گرفته ودلواپس درایوان قدم می‌زند. لئون دوان می‌آید. نزدیك مادرش که می‌رسد، با شور فریاد می‌زند:

ـ زنده باد شورای کمیسرهای خلق باکو! رئیس شورای کمیسرهای خلق وکمیسرخلق امور خارجه: استپان شاهومیان. کمیسرخلق امور داخلی: آلیوشاجاپاریدزه. کمیسرخلق امورجنگی: گرگانف. آموزش: کولسنیکووا کشاورزی: وزیراف... وبالاخره پیك ومخبر لئون استپانوویچ شاهومیان!

مادرمی‌خندد ولئون را درآغوش می گیرد:

ـ هیچوقت خودتو فراموش نمی کنی پیك ومخبر(!)

شاهد عینی: درآن روزها که به نظرمی‌آمد انقلاب درباکو پیروز شده است، ضد انقلاب داخلی‌وخارجی نیروهایشان را بازسازی می کردند، نقشه‌ها طرح می کردند تا حکومت نوپـای شوروی باکو را در نطفه خفه کنند و رهبرانش را نابود نمایند.

ورسای باکو. درشهر گنجه، رهبران حزب مساوات برای مشورت گرد آمده‌اند. همانهائی‌هستندکه تماشاچی قیافه‌هایشان را از آغاز شورش باکو به یاد دارد. شیروانلی‌هم درجمع آنان است. یکی‌ازفرماندهان ارتش عثمانی سخن می گوید:

ـ نوری‌پاشا به من فرمان داده است که به شما بگویم باکوباید یك شهراسلامی بشود. دراینجا نیزهمان‌کاری را باید بکنیم که درآناتولی کردیم. کافرها باید نابود بشوند. ارتش‌عثمانی‌دراین‌کار به شما کمك خواهدکرد...

مساواتیست‌ها ازخوشحالی درپوست خود نمی گنجند. تنها شیروانلی مضطرب ونگران است.

ـ... پیش ازهرچیزی باید دوست لنین ـ این شاهومیان کافر و اعضای دولتش را بدار بزنیم.

شیروانلی به آهستگی برمی‌خیزد، درحال کشیدن سیگاراست:

ـ ببخشید افندی[1]ها سرم درد می کند باید بروم خانه.

و با گام‌های متین، آهسته از آن «شورا» بیرون می آید. دیگران بـا تعجب ازپی اونگاه می کنند. همان شخصی که هنگام رسیدن شیروانلی بدان گونه ازاو استقبال کرد، با تمسخرمی گوید:

ـ شاهومیان دوستشه. سرش درد میکنه(!)

نماینده نوری پاشا به سخنانش ادامه می‌دهد:

ـ به لطف الله ما وارد باکومی‌شویم ومدت سه روز به عسکرهامون اجازه میدیم که هرچه دلشان خواست بکنند.

رهبران حزب مساوات موافقت می کنند:

ـ عادلانه است!

* * *

شاهد عینی: و ازطرف شمال، گاتسینسکی امیر داغستان به سوی باکو درحال پیشروی است.

در شمال باکو، در دشت وسیعی، ارتشی اتراق کرده است. رمه‌های اسبانی که مشغول چرا هستند در دوردست‌ها بچشم می آید. مردان مسلحی با لباس‌های مخصوص کوه‌نشینان در رفت وآمدند. گاتسینسکی امیر داغستان، در میان چادرسیاه و بزرگی روی مخده‌ها یله شده است. دونفر وارد چادر می‌شوند، دستها را برسینه چلیپاکرده درمقابل امیر تعظیم می کنند:

ـ حالا درباکو همه‌کاره شاهومیان وبلشویك‌ها هستند. شورش برادران ما سرکوب شده است. ما دیر کردیم، دیگر حرکت کردن مفهومی ندارد امیر بزرگ!

۱ـ به ترکی‌عثمانی یعنی سرور، آقا.

امیر ریشش را نوازش می‌کند:

ـ شاهومیان... شاهومیان... شاهومیان...

و با دست اشاره می‌کند تا پیك‌ها بیرون بروند.

امیر، درحالیکه سرش را درلای بالش‌ها فروکرده، غرزنان وخروپف کنان فکرمی‌کند. درجایش غلت می‌زند. بعد بلند می‌شود، ازشکاف چادربه بیرون خیره می‌شود وتکرارمی‌کند:

ـ شاهومیان...

شاهد عینی: انگلیسی‌ها نیز به رهبری ژنرال دنسترویل از شهر ساحلی‌انزلی ایران حوادث باکو را پی گیری می‌کردند. ژنرال دنسترویل با اشتیاق به سخنان دونماینده‌که ازباکو آمده‌اند، گوش فرا می‌دهد.

ـ شورای ملی‌ارمنی از شما تقاضا می‌کند هرچه ممکن است زودتر به باکو بیائید. شما باید جلوی ورود ترك‌های عثمانی‌را بگیرید...

ژنرال سئوال می‌کند:

ـ پس دولت شاهومیان چه؟ مگر غیر از اینست‌که او باید از باکو دفاع بکند؟

ـ تردید داریم‌که بتواند. امکانات نظامی اوکم است. روسیه هم‌که خودش دروضع بدی است.

ژنرال انگلیسی لحظه‌ای فکرمی‌کند وبعد می‌پرسد:

ـ لنین کمك نمی‌کند؟ مگرنه اینکه اودوست لنین است؟

ـ مطمئناً امکان‌کمی‌وجود دارد...من بعنوان یك شخص‌عادی نزد شما نیامده‌ام جناب ژنرال.

کسی‌که حرف می‌زند مردی است‌کوتاه قد، با ریش نوك‌تیز. آنکه درپشت سراوایستاده همان افسرجوان وخوش‌ظاهر است‌که صلیب‌گئورگی برسینه می‌آویزد وما اورا قبلا نیزدیده‌ایم. او لالایانس معاون رستم‌است.

ژنرال انگلیسی غرولندکنان سر سگی راکه درکنارش ایستاده و بـه اندازه یك قاطر هیکل دارد و پیداست‌که از نـژاد اصیلی است، نوازش می‌کند:

ـ شاهومیان... بواقع اگرشاهومیان نباشد سد راه ما کیست؟

تصویرعوض می‌شود. شاهومیان وجاپاریدزه درجبهه‌ی جنگ هستند. سربازان باقیافه‌های حاکی ازنگرانی با آنان برخورد می‌کنند. در یکی از خندق‌ها با آرداشس‌ماکاریان، پیوترکووالی‌اف ودیگران مصادف می‌شوند. آنان خیلی‌خودمانی سلام می‌دهند وبا حالتی‌جدی درانتظار سئوال می‌مانند. شاهومیان وجاپاریدزه به آرداشس‌خیره می‌شوند واو بدون‌آنکه منتظرسئوال بماند، شروع به دادن گزارش می‌کند:

ـ سربازها با شور و حرارت می‌جنگند، دیروز دشمن را دوکیلومتر عقب راندیم. اما نیروهای ما کم است. اسلحه کم داریم. مخصوصاً توپ. تغذیه بده، آب آشامیدنی گیر نمی‌آید. با اینهمه نظم خوبی داریم. اما اگه همینطوری پیش بریم...

شاهومیان وجاپاریدزه درسنگرها قدم می‌زنند. به‌سربازها سلام میکنند گهگاه می‌ایستند. نوجوانی پشت یك مسلسل درازکشیده است. شاهومیان ازاو می‌پرسد:

ـ توبخاطرچی‌می‌جنگی؟ ها؟ چرا؟ باکی؟ اسمت چیه؟

ـ اسمم ویکتورکوزنتسفه رفیق استپان. من میدونم که دارم بخاطـر پیروزی انقلاب کارگری ـ دهقانی‌می‌جنگم. امروز با غارتگرای عثمانی‌وترك فردا، شاید دشمن دیگه‌ای پیدا بشه.

ـ ویکتورکوزنتسف آیا همه مثل توفکرمی کنن؟

ـ همه نه! اما خیلی‌ها بله. اگه شما قوای کمکی بیارین رفیق‌استپان، واگه به مبارزان انقلابی غذا رسانده بشه...

شاهومیان ازنوجوان خوشش آمده است:

ـ سعی‌می کنیم خواستهای تورو انجام بدیم ویکتورکوزنتسف.

ـ خواست من... همه. این خواست همه‌س.

در سنگرهـا راه می‌روند. در اطرافشان خمپاره‌ها منفجر می‌شوند.

ـ آرداشس دوربین‌رو بده به من!

دوربین را روی تل‌خاك جلوی سنگرطرازمی کند و به سوی دشمن نگاه می کند. جاپاریدزه درکنار او، درداخل خندق برنوك پا ایستاده است ومثل عقاب به روبرو نگاه می کند.

ـ همه چیزحاکی ازاینه که آنها آماده حمله می‌شن!

بلافاصله بعد از این صحنه‌ها. شاهومیان و جاپاریدزه اینبار در معادن نفت باکارگران گفت و گو می کنند. عده زیادی دور آنها حلقه زده‌اند. قیافه کارگرها تکیده است. چشمانشان مات و کدر است. یکی از کارگرها که آرخیب‌اف نام دارد می گوید:

ـ رفیق استپان دیگه جانی نمونده. گرسنگی اذیت میکنه. یك هفته‌س که فقط گردو می خوریم، سخته...

ـ می فهمم آرخیب‌اف، می فهمم رفیق!

شاهومیان به یك کارگر آذربایجانی نگاه می کند، اورا بجامی آورد و دستش‌را بطرف او دراز می کند:

ـ سلام قاسم‌اف!

ـ سلام رفیق استپان.

ـ قاسم‌اف مثل اینکه توهم حرفی برای گفتن داری.

ـ چی بگم. میگن که انبار پولدارها پرازآذوقه‌س. حکومت‌مال‌ماست اما ثروت ونعمت مال اونا.

شاهومیان وجاپاریدزه به یکدیگر نگاه می کنند و لبخند پرمعنائی بر لبانشان نقش می بندد. جاپاریدزه‌کارگر را درآغوش می گیرد:

ـ راست میگی قاسم‌اف. راست میگی برادر.

استاد هاروت که تا این‌لحظه خاموش ایستاده بود به حرف می آید:

ـ قاسم‌اف راست میگه. من فقط باس یك چیزو اضافه کنم، کسانی پیدا شده‌ن که دارن از این وضع سوءاستفاده می کنن. کارگرها نان ندارن، سربازها هم‌همینطور، از قوای کمکی خبری نیست و این بهترین بهانه برای اون‌هاست. اینجا واونجا درگوش کارگرها پچ‌پچ می کنن که...خودتون حتماً

میدونین که چه‌ها پچ‌پچ می‌کنن...

جاپاریدزه می‌پرسد:

ــ چه؟

شاهومیان اصرار می‌کند:

ــ بگو اوستا هاروت.

ــ پچ‌پچ می‌کنن که باید از انگلیسی‌هائی که توی ایران هستن کمك بگیریم. میگن اونها آذوقه وسرباز زیاد دارن.

آرخیب‌اف می‌افزاید:

ــ میگن که اگرانگلیسی‌ها بیآن خیلی بهتر ازاینه‌که عثمانی‌ها بیآن.

شاهومیان درحالیکه خیلی صمیمانه یك دستش را برشانه آرخیب‌اف، ودست دیگرش را برشانه استاد هاروت می‌گذارد جواب می‌دهد:

ــ شما بایــد بدونید که امپریالیسم انگلیس ددمنش‌تریـن امپریالیسم دنیاست. آنها طماع‌ترین وسیری‌نشناس‌ترین غارتگران هستند وهمآنهاهستند که هارترین دشمنان انقلاب کارگری ما هستند.

ــ بله. اینو میدونیم.

ــ پس کسانی که به فکردعوت از اونا هستن...؟

ــ عمال امپریالیسم‌ان، اینطوز نیست؟

ــ همینطوره!

استاد هاروت با گفتن این‌جمله حرف‌های شاهومیان را تأیید می‌کندو می‌پرسد:

ــ ولی آیا همه‌کارگرها اینو می‌فهمن؟

ــ این وظیفه شماست که عـوامل سـرمایه‌داری و دشمنان انقلاب رو افشا کنید.

لنین دراتاق‌کارش نامه شاهومیان را می‌خواند.«درباکو مسئله ارزاق عمومی موردنیاز مردم وضع ما را بشدت بغرنج می‌کند. کارگرهـا دچار

گرسنگی شده‌اند. ترس از قحطی و تاخت و تاز ترک‌های عثمانی زمینه‌های منفی فراوانی درمیان توده‌ها بوجود آورده است...

لنین نامه را برروی میز می گذارد. و درحالیکه چشمانش را تنگ‌تر کرده است به دوردست‌ها خیره می‌شود:

ــ برای باکو نان، اسلحه وقوا لازم است.

او همین کلمات را در جلسه شورای کمیسرهای خلق تکرار می کند:

ــ دوستان ما درباکو وضع ناگواری دارند. باید فوراً از طریق راه آبی تزاری‌تسین[1] مقدار زیادی نان، اسلحه و قوای نظامی به باکو فرستاده بشود... بله، بله. به مقدار زیاد. وحتماً باید پی گیری بشود تا مبادا همه آنها درتزاری‌تسین گیر بکنند. قحطی و تاخت و تاز ترک‌های عثمانی- اگر کمك ما بموقع نرسد، قادرند کمون باکو را خفه بکنند.

صاحبان صنایـــع، کارخانه‌داران و ثروتمندان باکـــو وارد اتاق کار شاهومیان می‌شوند. میلیونرهای شیك پوش که انگشتری‌های گرانقیمت بدست وکراوات‌های براق و سفید برفی به گردن دارند، دستپاچه‌اند. شاهومیان از آنان دعوت می کند که بنشینند:

ــ آقایان بنشینید. خواهش می کنم بنشینید.

آنها می نشینند. یکی از آنان که از بقیه مسن‌تر است، عدسی‌اش را بر چشم می گذارد وبه شاهومیان خیره می‌شود.

ــ آقایان شما را دعوت کرده‌ایم تا موضوعی نه چندان خوشایند اما حیاتی‌را به شما اعلام بکنیم.

همان کارخانه‌داری که عدسی برچشم دارد جواب می‌دهد:

ــ گوشمان به شماست. گوشمان به شماست.

دیگران هم خودبخود تکرارمی کنند:

۱ــ ولگاگراد امروز. م

ـ بله. گوشمان به شماست همشهری شاهومیان.

ـ بنابرتصویب شورای کمیسرهای خلق باکو شما موظفید نفری ۵۰ میلیون روبل، بمنظور کمك به خانواده‌هائی که درحوادث ماه مارس صدمه دیده‌اند، به صندوق دولت بپردازید. و...همچنین کارگران معادن نفت شما با شکم گرسنه کارمی کنند، شما اینرا می‌دانید آقایان؟!

دستپاچگی‌وسکوت سنگینی‌حکمفرما می‌شود. کارخانه‌داری‌که عدسی برچشم دارد جواب می‌دهد.

ـ اگروضع به اینصورت درآمده گناهش به گردن ما نیست.

ـ ما مزدکارگرانمان را مرتب می‌پردازیم. تقصیرفقدان‌آذوقه و گرانی قیمت‌ها بگردن ما نیست.

شاهومیان با لبخند کنایه‌آمیزی جواب می‌دهد:

ـ من شمارا برای مباحثه اینجا نخواسته‌ام آقایان! میل‌داشتم که کمی هم سعی درفهم روند و مفهوم تاریخ می کردید.

یکی دیگر از کارخانه‌داران درجواب شاهومیان می گوید:

ـ این موضوع دیگری است. در ضمن برای یادگرفتن چیزهای تازه دیگر دیرشده است. فقط می‌خواهیم بدانیم که این درخواست شما براساس کدام قانون ومجوزی است؟

ـ من تصمیم دولت شوروی باکو را به شما ابلاغ کردم. دیگرحرفی ندارم. آزادید آقایان. تا فردا برای فکر کردن فرصت دارید. تا ساعت هفده فرداکه درست بیست‌وچهار ساعت می‌شود. از همین لحظه هم حساب می کنیم...

استپان به ساعتش نگاه می کند وبا کنایه می گوید:

ـ بروید به سلامت آقایان!

بعد ازرفتن‌آنها دخترمنشی را صدا می‌زند وبه اومی گوید:

ـ سفیرایران‌رو به داخل‌دعوت کنید.

مردی میانسال، محجوب ولاغراندام که چشمانی‌سیاه دارد بدرون اتاق می‌آید. شاهومیان ازجایش بلند می‌شود وبا اودست می‌دهد:

ـ از شما خواهش می‌کنم جهت استرداد اموال متعلق بـه لشگریان روس به ما، که دربعضی ازشهرهای ایران باقی‌مانده است، با دولت متبوع شاهنشاهی خود تماس حاصل کنید. من برای بازستاندن این اموال از طرف دولت سوسیالیستی‌روسیه شوروی تام‌الاختیار هستم.

سفیر ایران، ضمن ادای احترام به شیوه شرقی‌ها، اعـلام موافقت می‌کند:

ـ اطمینان می‌دهم که تقاضای شما را اطلاع خواهم داد آقـای شاهومیان.

سفیر ازاطاق شاهومیان خارج شده است. دوجوان دردرشگه‌ای انتظار اورا می‌کشند. سفیردرحالیکه سوار درشگه می‌شود با چشم اشاره معنی‌داری به آندو می‌کند ومی گوید:

ـ اموال روس‌هارو می‌خوادا؟

دسته‌ای از توطئه‌گران در زیرزمین خانه‌ای گـرد آمده‌اند. همه‌شان جوان هستند. دو ـ سه زن، چند نظامی‌جوان ودونوجوان که لباس‌های متحد‌الشکل گیمنازیست‌ها را برتن دارند. یك نفر درکنار در نشسته و با پشتش در راکیپ فشرده است. یك نظامی درحالیکه زن جوانی را که در مقابلش نشسته است مخاطب قرارداده، می گوید:

ـ مارفانادژدینا اگردستگیرشدی یادت باشه که شخصاً تصمیم گرفته‌ای اونوبکشی. به هیچ گروه وسازمانی‌هم وابسته نیستی!

و بعد خطاب به نوجوانی کـه لباس گیمنازیست‌ها را بر تن دارد می گوید:

ـ وتو سولنتسف! تا انجام‌کار وبعد ازآن باید همراه نادژدینا باشی! یادتان باشدکه با جانتان باید جواب این مسئولیت را بدهید. هراتفاقی هم که بیافتد بایدگلوله ما به شاهومیان اصابت بکند! باید اونـو نابود بکنند. مارفانادژدینا با تپانچه‌ای‌که دردست دارد بازی می‌کند. سولنتسف مشتاقانه

به او نگاه می کند. پیداست که اززیبائی زن جوان دچار دستپاچگی شده است رهبر توطئه گران ـ نظامی جوان ـ دستور می دهد:

ـ خوب دیگه پخش شید!

همه برمی خیزند. نظامی به مردی که با فشار پشتش دررا بسته نگاهداشته بود، دستورمی دهد:

ـ ببین بیرون آدم مظنونی نیست؟

بعد به نادژدینا وسولنتسف رو می کند:

ـ با این کارخدمت بزرگی به ما می کنید. دو ـ سه روزدیگه کنفرانس معلم هاست، مناسب تر اینه که در همانجا کار را تمام کنیم. لنین قفقاز حتماً برای ایراد سخنرانی خیلی ضروری اش به آنجا خواهد آمد!

نادژدینا و سولنتسف تنگا تنگ هم درکوچه قدم می زنند، به یکدیگر نگاه می کنند و لبخند می زنند.

صدای گریه بچه بگوش می رسد. مادر، درحالیکه قنداق را بغل کرده نوزاد را تاب می دهد. پدر با اشتیاق به آنها نگاه می کند. استپان وجاپاریدزه وارد اتاق می شوند. شاهومیان درحالیکه دست پدر ومادر بچه را می فشارد، می گوید:

ـ تبریك میگم دوستان. تولد انسان نورو تبریك میگم!

ـ ازصمیم قلب تبریك میگم.

جاپاریدزه ضمن صحبت، با سرانگشتانش گونه‌های نوزاد را نوازش می کند:

ـ قهرمان! قهرمان یا عاقل، دانشمند؟

شاهومیان ازمادر بچه خواهش می کند:

ـ بدید به من نادژدا نیکولایونا. بچه‌رو به من بدید.

و قنداق را از دست مادر می گیرد، بغل می کند و در حالیکه بچه را در زیر پرتو آفتاب ـ که از پنجره می تابد ـ گرفته، با بچه حرف می زند:

ـ راستی که چه هستی انسان؟

بچه جیغ می کشد.

ـ داد بزن! فریاد بزن! خیلی بلند، خیلی رسا، به دنیا اعلام کن که آمده‌ای، پیدات شده تا اوضاع آشفته‌اش رو سروسامان بدی. آمده‌ای تا روی زمین زندگی زیبا و دلخواهی بسازی. ای انسان. انسان خلاق!

آرداشس ماکاریان، پیوتر کووالی‌اف و ویکتور کوزنتسف نزد آلیوشا جاپاریدزه هستند:

ـ به‌تصویب شورای کمیسرهای خلق باید کلیه آن کلان سرمایه‌داران و صاحبان صنایع بزرگ که از دادن پنجاه میلیون روبل مالیات خودداری کرده‌اند دستگیر بشوند. انجام این کار به‌شما مأموریت داده میشه.

جاپاریدزه به‌حرفش خاتمه می‌دهد ودست ماکاریان را می‌فشارد. دسته جوانان با شادمانی از این مأموریت استقبال می کنند.

در کلاس درس یکی از مدارس شهر، همان ثروتمندانی را می بینیم که نزد استپان شاهومیان دیده بودیم. سربازها جلوی درایستاده‌اند.

ـ ما شکایت می کنیم. ما به جهانیان شکایت می کنیم.

این همان کاپیتالیستی است که ما او را می‌شناسیم.

اودرحالیکه‌عدسی شیشه‌ای‌اش‌را ازروی بینی برمی‌دارد ودوباره‌جا به‌جا می کند، باحالتی هیستریك فریادمی‌زند. آرداشس‌ماکاریان‌درجواب او می گوید:

ـ درشکایتتان چه خواهید گفت؟ خواهید گفت که مردم گرسنه‌اند و شما از دادن مالیات به‌دولت شانه خالی می کنید؟

ـ اگرمردم گرسنه‌اند ما مقصر نیستیم، آنها هیچوقت هم سیر نبوده‌اند.

ـ پس حالا شما هم مزه گرسنگی‌رو بچشید تا بدونید که گرسنگی یعنی‌چه. بعد صحبت می کنیم.

یکی دیگر از میلیونرها نعره می‌زند:

ـ یعنی‌چه. ما اجازه نداریم ازخانه هامون غذا دریافت کنیم؟

ـ نه! شما هم همان جیره‌ای‌رو خواهیدگرفت که سربازها و کارگرها می گیرن!

کارخانه‌دار عدسی برچشم فریاد زنان می گوید:

ـ این وحشیگریه!

آرداشس ماکاریان نیز لبخندزنان جواب می‌دهد:

ـ آدمهائی که شما از حاصل دسترنجشان میلیونها روبل انباشته‌اید همینطور تغذیه می کنن. خدا نگهدار!

و به‌همراه رفقایش از کلاس خارج می‌شود.

سربازانی که در جلوی در ایستاده‌اند مشغول خوردن گردو هستند. پیداست که از گرسنگی رمقی برایشان نمانده است. ماکاریان به ارشد سربازان دستور می‌دهد:

ـ بعدازیك ساعت به‌اندازه جیره هرکدوم‌از شما به‌اونها‌هم‌غذا میدید.

کارخانه‌داران نیمکت‌های کلاس را فوت می کنند تا گردوغبار آنها را پاك کرده بنشینند و استراحت بکنند. یکی‌از آنها می گوید:

ـ بهتر بود مالیات‌رو می‌دادیم وکار به اینجا نمی کشید.

عدسی برچشم به‌خشم آمده است:

ـ نه! نه! هرگز!

او نیمکت را با دستمال پاك می کند، بعد دستمال را پرت می کند و می‌نشیند و گردوخاك را از کتش می‌زداید:

ـ باید قرص باشیم. نشون بدیم که جا نزده‌ایم.

سربازهای جلوی در روی پله‌ها نشسته‌اند. سیگار می کشند و گردو می‌خورند. بچه‌سال‌ترین‌آنها هر ازگاهی از پنجره به درون نگاه می کند و بعد به‌طرف رفقایش برمی گردد و گزارش می‌دهد:

ـ نشستن. آروم شدن...

کارخانه‌داران براستی‌آرام شده‌اند. ارشد سربازان بازنبیل پراز گردو وارد کلاس می‌شود:

ـ اینم سهم شما آقایان! برای امروز هرکدوم از شما یك‌پوند گردو

می گیره.

سرباز زیر چشمی نگاه می کند تا ببیند حرفش چه تأثیری برروی آنها می گذارد. و بعد خاموش از کلاس بیرون می‌رود.

میلیونرها مات و مبهوت به‌یکدیگر نگاه می کنند.

یکی از آنها قدمی به جلو می گذارد، دو تا گردو بر می‌دارد و سعی می کند. بشکند، اما نمی تواند:

ــ این که گردو نیست. سنگه.

میلیونر عدسی برچشم عصبانی می‌شود:

ــ زنبیل رو پس بدین! نخورین! اعتصاب غذا می کنیم. همونطور که خودشون تو زندانها می کردن.

دیگران به‌تلخی می‌خندند:

ــ نمیدونم این‌شجاعت شما تا کی ادامه خواهد داشت. اما تاجائی که به من مربوطه در نظر ندارم اعتصاب غذابکنم. من مالیات‌خودم‌رو خواهم داد.

کسی که این‌حرف‌را زده است به‌در نزدیك می‌شود وآنرا می کوبد. عدسی برچشم فریاد زنان او را ازاین‌کار باز می‌دارد:

ــ این خیانته! نه!

شاهومیان، درحالیکه گوشی تلفن را در دست دارد؛ شادمانه می‌خندد:

ــ پنج‌نفرشان حاضرند بپردازند. چهارنفر دیگر هنوزمقاومت‌می کنن؟ میخوان اعتصاب غذا بکنن.. نه.نه اونها تاب تحمل گرسنگی‌رو ندارن.

نزد صاحبان‌کارخانه هستیم. برای پنج‌نفر غذاآورده‌اند. آنان باولع و اشتها ران مرغ را می بلعند. سربازهای گرسنه به آنها خیره شده‌اند. عدسی برچشم وبقیه میلیونرها هم نگاه می کنند. آرداشس‌ماکریان به‌اتفاق رفقایش وارد کلاس می‌شوند:

ــ که اینطور. به نظرم گرسنه ماندن سخته. اما شما هنوز مقاومت می کنید آقایان؟

میلیونر عدسی برچشم مستأصل شده است. مقاومت اوهم درهم‌شکسته است. عاجزانه می گوید:

ــ خوب دیگه، چه باید کرد من هم می‌پردازم.

آرداشس ماکاریان رو به آن سه نفر دیگر می کند:

ــ شما چطور؟

ــ خوب ما هم...

یکی از کارخانه‌دارها که شکم سیری غذا خورده‌است، با اشاره به سفره‌اش می گوید:

ــ پس حالا بفرمائید آقایان! شما شجاعانه اعتصاب غذارو تحمل کردین...

پیوتر کووالی‌اف پیروزمندانه می گوید:

ــ تحمل کردن(!). تحمل کردن(!).

وویکتور کوزنتسف با ریشخند اضافه می کند:

ــ شجاعانه (!)

آرداشس ماکاریان به‌اتفاق رفقایش پیوتر کووالی‌اف و ویکتور کوز-نتسف، نزد شاهومیان هستند. جاپاریدزه، عزیزبیك‌اف، فیولت‌اف و دیگر کمونیست‌ها هم در اینجا هستند. جاپاریدزه خطاب به آرداشس ماکاریان می گوید:

ــ دولت تصمیم گرفته بانك‌هارو ملی بکنه، تحقق بخشیدن به این‌امر مهم هم به شما محول می‌شود.

شاهومیان را پای تلفن می‌خواهند. او گوشی را برمی‌دارد:

ــ چه‌اتفاقی افتاده... بله. بله. خوب... من‌میام.. حالا... الساعه میام.

گوشی را پائین می گذارد:

ــ درکنفرانس معلم‌ها آشوب بپا شده، من میروم آنجا..

درسالن بزرگ مردم به‌خشم آمده‌اند. نادژدا کولسنیکووا کمیسر خلق آموزش پشت تریبون است. او منتظر است تا هیاهو فروکش بکند، امارفته رفته هیاهو اوج بیشتری می گیرد. ما رفا نادژدیناواولگ‌سولنتسف درردیف جلو، درکنارهم نشسته‌اند. سولنتسف با صدای بلندی فریاد می‌زند:

ــ دورشید ازتریبون! هیچکسی شمارو نمی‌خواهد. شماخودخوانده‌اید!

نادژدینا گوشه کت او را می گیرد و می کشد:

ــ آروم باش!

کولسنیکووا سعی می کند حرف بزند:

ــ رفقای معلم! همشهری‌های مربی! یك لحظه به‌من گوش بدید...

ازچهار گوشه‌سالن صدای فریادها بلند می‌شود:

ــ نمی‌خواهیم به‌حرف شما گوش بدیم. شما چه‌کاره‌اید؟ شما خود خوانده‌اید!

شاهومیان به‌اتفاق دوجوان از انتهای سالن وارد می‌شود و از لابلای نیمکت‌ها به‌طرف سن می‌رود.

زمزمه‌هائی بگوش می‌رسد:

ــ شاهومیان.. شاهومیان... اومده. داره میآد...

سکوت سنگینی همه‌جا را فرا می گیرد. فقط صدای قدم‌های شاهومیان و همراهانش شنیده می‌شود. دوجوان همراه شاهومیان، در ردیف جلو جائی برای نشستن جستجو می کنند. شاهومیان به‌روی سن می‌رود، به کولسنیکووا سلام می کند، آندو یك لحظه باصدائی که شنیده نمی‌شود صحبت می کنند، و بعد، اوخطاب به سالن می گوید:

ــ اینجا جنجال و هیاهو بود، اما حالا سکوت برقرار شده است. شما حالا آرام هستید. مثل دریای بعد ازتوفان. می گویند کسانی دراینجا هستند که نمی‌خواهند به‌حرف‌های کمیسرخلق، نادژدا کولسنیکووا که می‌خواهد بنام حکومت کارگری با شما صحبت بکنند، گوش بدهند. اما من‌می‌دانم آنها ــ اینگونه افراد ـ در اینجا اکثریت ندارند...

از همان لحظه‌ای که شاهومیان پشت تریبون قرار گرفت قلب مارفا

نادژدینا متلاطم شده است. او رنگ می‌دهد و رنگ می گیرد. صورتش گاه برافروخته می‌شود و گاه افسرده. سولنتسف سنگینی خود را بر روی او می‌اندازد و در گوشش پچ‌پچ می کند:

ـ دوره. خطا می کنی! وقتی پائین اومد که بره اونوقت...

نادژدینا جوابی به او نمی‌دهد. مشوش، و با حالتی مالیخولیائی به شاهومیان ـ کسی که برای کشتنش آمده است ـ نگاه می کند. شاهومیان به هیجان‌آمده‌است، ولی باصدائی‌آرام و ابریشمین حرف می‌زند. چشمان‌آبی و دریائی‌اش می‌خندد و نور می‌افشاند. نادژدینا همچنان به اونگاه می کند. نفس‌اش به‌شماره افتاده است.

سینه‌هایش از فشار تلاطم درونی بالا و پائین می‌شود. ناخودآگاه زمزمه می کند: «چشمهایش»، لب‌های لرزان و گلگونش باز و بسته می‌شود. نادژدینا زیباست. استپان شاهومیان ـ کسی که باید به او شلیك بشود ـ نیز زیباست، مثل اینکه یك لحظه نگاه‌های آندو به یکدیگر گره می‌خورند. چشمهای شاهومیان درچشمهای او نفوذ می کنند، خندان فرو می‌روند.

ـ...بله.. اینگونه افراد اینجا اکثریت‌ندارند. میخواهم‌به‌آنها‌بگویم: آقایان! رفتار شما ما را متعجب نمی کند. چون شما خدمتگزاران اهداف رژیم‌کهنه‌بوده‌اید. شما هنوز روحاً برده هستید. عادت کرده‌اید به‌شما فرمان بدهند. شمارا با ترکه بزنند. عادت نکرده‌اید با شما دوستانه حرف بزنند. همانطور که‌آدم با آدم حرف می‌زند. آدمهائی که مثل آموزگاران واقعی نگران سرنوشت نسل جدید هستند...

دو باره آن چشمان آتشناك در چشمان نادژدینا نفوذ می کنند. چشمان دریائی شاهومیان بزرگ، بزرگ‌تر می‌شوند و همه‌ی سالن را پر می کنند، ازآنجا هم فراتر می‌روند و تمام دنیای نادژدینا را می‌انبارند.

اولگ‌سولنتسف نیز مبهوتانه به سخنان شاهومیان گوش فرا می‌دهد. گوئی او وجود دختر همسایه را ازیاد برده است. شاهومیان همچنان حرف می‌زند:

ـ... شما عادت‌دارید فقط دستورات را اجرا کنید. شما تا دیروز در

برابر مأموران تزاری کرنش می کردید. پس حالا هم مرحمت کنید به اراده اعلیحضرت پرولتاریا گردن نهید! مرحمت کنید و به‌سخنان نماینده‌اش گوش فرا دهید!

تمام سالن بخاطر حرف‌های شاهومیان کف می‌زند و هورا می کشد. نادژدینا، که گونه‌هایش گل انداخته است، مجذوبانه به شاهومیان نگاه‌می کند و یك‌بار دیگر نگاه‌های آنان دریکدیگر گره می‌خورند، به هم تبسم می کنند و تا عمق هم رخنه می کنند. چشمهای شاهومیان... چشمهای نادژدینا... چشمهای شاهومیان خندان است. پلك‌های نادژدینا برروی هم می‌افتد. او آرام از جایش برمی‌خیزد و - دستپاچه - با قدم‌های سریع از سالن خارج می‌شود. سولنتسف - بی آنکـه متوجه رفتن دوستش شده باشد - به اتفاق دیگران، ناخودآگاه برای شاهومیان کف می‌زند.

مارفا نادژدینا پس‌ازآنکه ازسالن خارج می‌شود یك‌لحظه درآستانه در مکث می کند. او به سختی نفس می کشد، مضطرب و دستپاچه است. بر می گردد، به طرف سالن نگاه می کند. مردم با کف زدن‌های ممتد سالن را برسر دست گرفته‌اند. مردد است. بر گردد یا دور بشود.

سرانجام دور می‌شود. اول تند راه می‌رود، اما رفته رفته از سرعت قدم‌هایش کاسته می‌شود.

نادژدینا از خیابان‌های بزرگ و عریض می گذرد، وارد گردشگاه‌ها می‌شود، دوباره به‌خیابان‌های پرجمعیت بازمی گردد، سرانجام به‌ساحل دریا نزدیك می‌شود. موج‌های نفت آلود دریا برشن‌های ساحل می کوبند. او ساکت درچندقدمی آب می ایستد، به‌دریا خیره می‌شود و به زمزمه‌هایش گوش فرا می‌دهد. باردیگر چشمان درشت وآبی شاهومیان، خندان درنظرش مجسم می‌شوند. نادژدینا تپانچه را ازبغلش درمی آورد و به دریا پرت می کند.

... اولگ سولنتسف از کنفرانس معلمان بیرون آمده، در جلوی در ساختمان - همآنجائی که نادژدینا مکث کرده‌بود، ایستاده است و سر گشته به اطراف نگاه می کند.

همان گروه توطئه‌گران در زیر زمین قبلی جمع شده‌اند. همان مرد نظامی با خشم دیوانه‌واری فریادزنان نادژدینا را استنطاق می‌کند:

ـ جواب بده! خفه‌خون‌نگیر نادژدینا! جواب بده چرا...؟

نادژدینا عقب عقب می‌رود، با پشت به دیوار تکیه می‌کند، صورتش برافروخته است، همان‌حالی را دارد که در کنفرانس معلمان داشت. اینبار چشمان خشن و بی رحم رهبر توطئه گران برچشمان او دوخته شده است. نادژدینا ـ که به‌سختی نفس می‌کشد. با صدای ضعیفی حرف می‌زند. گوئی چیزی‌را برای خودش زمزمه می‌کند:

ـ اون ازشما عاقلتره.. اون ازشما زیباتره...

شخصیت بزرگیه.. اما شما.. شما به‌اون حسودی‌تون میشه...

تحت‌تأثیر این‌حرف‌ها سکوت کوتاهی برقرار می‌شود.

نادژدینا اینبار با همه‌قدرتش فریاد می‌زند:

ـ شما به‌اون حسادت می‌کنین!

چراغ‌خاموش‌می‌گردد وصدای فریادهای وحشت‌زده زنانه اززیرزمین بلند می‌شود.

یك دسته مسلح، که آرداشس ماکاریان، پیوترکووالی‌اف و ویکتور کوزنتسف از پیشاپیش آن‌قدم برمی‌دارند به ساختمان بزرگ بانك نزدیك می‌شود وآنرا محاصره می‌کند. چهارسرباز سرخ درجلوی دربزرگ‌واصلی بانك می‌ایستند و دیگران ضمن محاصره ساختمان بقیه درها را سد می‌کنند. ماکاریان وکووالی‌اف دررأس یك‌جوخه وارد بانك می‌شوند.

کارمندان بانك حیرت‌زده‌اند. ماکاریان دستور می‌دهد:

ـ از جاتان تکان نخورید!

و بعد با مشاهده قیافه‌های وحشت‌زده کارمندان بانك می‌گوید:

ـ دلیلی برای دستپاچگی نیست همشهری‌ها! دلیلی برای ترس وجود نداره.

سپس به طرف اتاق کار مدیر بانك می‌رود. مدیر مرد شصت ساله خشك واستخوانی است که چشمانی سیاه ونگاه‌هائی گیرا دارد. او که گوئی حدس زده است چه اتفاقی در حال افتادن است برمی‌خیزد. ماکاریان اعلام می کند:

ـ به‌فرمان‌شورای کمیسرهای خلق این‌بانك بنفع مردم مصادره و ملی اعلام می‌شود، کلید کلیه کشوها و گاو صندوق‌هارو بایدهمین‌الان به‌ما تحویل بدهید.

استپان با جاپاریدزه و همسر و بچه‌هایش چای می‌نوشد. اولیا دختر منشی هم درآنجاست: او نگران است. نگرانی حالتی است که‌غالب اوقات به‌سراغ او می‌آید، شاهومیان به‌جاپاریدزه می گوید:

ـ هرطور شده باید خانه‌های بزرگ مسکونی را مصادره کرد. هنوز بسیاری ازمردم در دخمه‌ها و محروم ازنور و گرمای‌آفتاب زندگی‌می کنند.

جاپاریدزه سئوال می کند:

ـ آیا زود نیست؟ عجله نمی کنیم؟ فعلاً بگذار طرح ملی کردن صنعت نفت‌رو پیاده بکنیم. این‌کار به‌اندازه‌کافی عظیم و پردردسره... آنهم در یك چنین روزهائی که طبقه کارگر گرسنه است و ما هنوز نتوانسته‌ایم موقعیت جبهه‌رو مستحکم بکنیم...

آنان چای می‌نوشند و گپ می‌زنند. شاهومیان در حالی که به اولیا رو می کند، می‌پرسد:

ـ راستی جوان‌ها چه‌فکر می کنن؟

درست درهمین لحظه زنی چاق و چشم‌آبی، در حالی‌که با دو دست گوشه‌های دامن گرانقیمت و فاخرش را گرفته، شیون‌کنان وقیه‌کشان، خود را به‌داخل اتاق می‌اندازد.

ـ این‌چه کاریه که می کنین؟.. این‌چه کاری بود که کردین؟ ازنفرین مردم نمی‌ترسین؟ ازمحکه نمی‌ترسین؟

همگی‌هاج و واج مانده‌اند. مثل کسانی هستند که از بروز حادثه غیر مترقبه‌ای شوکه شده باشند. استپان درحالیکه سعی می کند آرامشش را حفظ کند، سئوال می کند:

ــ چه اتفاقی افتاده‌هایگانوش؟ چی‌شده؟

ــ تازه می پرسی‌چی‌شده... چه‌اتفاقی افتاده؟ انگار که نمیدونی، انگار که خبر نداری... و تازه برادر من هم هستی بیرحم! خدانشناس... خونه‌مو ویرون کردی... بچه‌هامو محروم کردی...

استپان، یکاترینا، آلیوشا جاپاریدزه وزنش باتردید و تعجب به‌یکدیگر نگاه می کنند. استپان ـ که گویا به کنه قضیه پی برده ـ در حالیکه لبخند مکارانه‌ای برلب دارد به هایگانوش ـ که چشمانش را با روبنده پوشانده است نزدیک می‌شود و شانه‌های اورا بغل می کند:

ــ بنشین خواهر! و تعریف کن چه اتفاقی افتاده است.

خانم‌ها یگانوش که قدری آرام شده است می نشیند. اماهنوزچشمانش در محاق است:

ــ و تو برادری من خواهر تو... تازه در و همسایه به من می گفتن: مادام هایگانوش شما بخاطر ثروتتون نگران نباشین. به گیکو هم می گفتن: گریگور آداخانوویچ شمامی‌تونین شب‌ها راحت بگیرین بخوابین،شاهومیان برادر زن شماست... برادر.. برادر زن..

شاهومیان درحالی‌که به‌دیگران چشمك می‌زند، تکرار می کند:

ــ د بگو بدونیم چه‌اتفاقی افتاده!

ــ می گفتن شما می‌تونین راحت بگیرین بخوابین. بدون اینکه ترسی از نابودی ثروتتون بدل‌راه بدین، ما هم باورمان‌شده بود. راحت گرفته و خوابیده بودیم. چه کسی می‌تونست حتی فکرشو بکنه که یك روز بدبختی میاد سراغمون.

یکاترینا هم مداخله می کند:

ــ دیگه کافیه هایگانوش. بگو‌چه اتفاقی افتاده! برادرت که آدم بیکاری نیست.

سخنان یکاترینا خواهر استپان را هرچه بیشتر به خشم می‌آورد و او به زن برادرش پرخاش می‌کند:

ــ تو هم خبر داشتی کاتیا! خودتو بی‌گناه نشون نده. از من انتقام گرفتین، چونکه زندگی‌مون تأمین بود! پولدار بودیم و شما نداشتین...

استپان عصبانی می‌شود:

ــ عقل ازسرت پریده خواهر... .

ــ بگو! بگو! حالا دیگه می‌تونی سرم داد بکشی. برادرم! پادشاه جدید مملکت! تو می‌دونستی، خیلی هم خوب می‌دونستی که پولهامون رو توی بانک نگهمیداریم... آدمهات رو فرستادی و بانک رو گرفتن...

استپان خودرا متعجب وانمود می‌کند:

ــ آها... که اینطور.. مگرتو نبودی که می‌گفتی هیچی ندارین جز دوتا خونه و کمی‌هم پول، آنهم دریك بانك‌خارجی؟

ــ تو خیلی هم خوب می‌دونستی که اینطور نیست، اما بایست همینو می‌گفتم.

ــ پس‌تو برادرت‌رو گول می‌زدی هایگانوش؟ برادر تنی خودت‌رو گول می‌زدی؟

جاپاریدزه سرتکان می‌دهد:

ــ آی. آی. آی

ــ شما هم مسخره می‌کنین؟ بخندین! به‌اشکهای دیگرون بخندین!

ــ من نمی‌خندم، تعجب می‌کنم که‌چرا برادرتون، استپان‌رو یا منو که رفیق اون هستم ازپیش باخبر نکردین. اقلاً یك‌کاری می‌کردیم...

ــ بخندین! بخندین!

همه می‌خندند. هایگانوش دیوانه می‌شود.

آرداشس‌ماکاریان ناگهان وارد اتاق می‌شود:

ــ کار تمام شد. بانك‌ها دولتی شدند. هیچ حادثه‌ای هم رخ‌نداد.

خانم هایگانوش جیغ بلندی می‌کشد و درکف اتاق پخش می‌شود.

ـ محشره! محشره!

شاهومیان درحالیکه اینرا می گوید به ماکاریان نزدیك می‌شود، دست برشانه او می گذارد، چشم درچشم او می‌دوزد و می گوید:

ـ آرداشس برو به جبهه! همین‌امروز! وفردا عصر گزارش کوتاهی از وضع آنجا بفرست.

لحظه‌ای با نگرانی مکث می کند:

ـ از سورن ولئون هم سراغ بگیر!

اینبار یکاترینا شاهومیان است که با صدای بلند فریاد می‌زند:

ـ تازه دیگران بخاطر طلاها وجواهراتشان گریه و زاری هم می کنن!

شاهومیان، جاپاریدزه و اولیا با اتومبیل بـه طرف ساختمان شورای کمیسرهای خلق باکو درحرکتند. انبوه جمعیت خیابان را بند آورده است. اتومبیل متوقف می‌شود. شاهومیان به راننده می گوید:

ـ ببین چه خبر شده

راننده با عجله پیاده می‌شود و به‌طرف انبوه مردم می‌دود. دیگران‌هم می‌آیند و ازکنار اتومبیل به‌سوی مردم می‌دوند.

پیرمردی ازمیان عابران فریاد می‌زند:

ـ مردم ازگشنگی دارن می‌میرن اما بورژواها توی قصرهاشون راحت زندگی می کنن و باز دسترنج زحمتکشارو می‌بلعن.

راننده برمی گردد و در حالیکه به چابکی پشت رل می‌نشیند خبر می‌دهد که کسی روی سنگفرش پیاده‌رو افتاده است و جان می‌دهد:

ـ میگن ازگرسنگی بیهوش شده

شاهومیان و جاپاریدزه گرفته وغمگین می‌شوند.

اتومبیل مقابل ساختمانی توقف می کند، جاپاریدزه به چابکی بیرون می‌پرد. شاهومیان به‌او سفارش می کند:

ـ ببین از عزیز بیك‌اف چه خبرهائی هست. بیستمین روزه که به

روستاها رفته. من‌رو در جریان بگذار.

آلیوشا که هنوز گرفته است سرتکان می‌دهد و با قدم‌های سریع از دریك ساختمان دوطبقه توسری خورده بداخل می‌رود.

شاهومیان در اتاق کارش مشغول نوشتن است. دو ـ سه خط اول نامه روی میز خوانده می‌شود:

«ولادیمیرایلیچ عزیز. وضع ما جداً و حشتناك است. اما، ما باید همچنان برای مقاومت و پیروزی کوشش بکنیم. اگر شما باز هم بتوانید به ما کمك بکنید، از نان گرفته تا اسلحه و قوای نظامی...»

اولیا ـ دختر منشی وارد اتاق می‌شود:

ـ استپان گئورگوویچ نوجوانی که لباس گیمنازیست‌ها را به تن دارد اصرار می‌کند که اجازه بدهیم نزد شما بیاید

ـ چه می‌خواهد؟

ـ می‌گوید می‌خواهم لنین قفقاز را ببینم و با او بحث بکنم!

ـ بگذار بیاید ببینیم چگونه پولمیستی(۱) است.

نوجوان هفده، یا بیست ساله‌ای قدم به‌درون اتاق می‌گذارد. با دستپاچگی به اطراف نگاه می‌کند و با گام‌های مردد به میز شاهومیان نزدیك می‌شود. حالت مست‌ها را دارد. گاه به این دیوار چشم می‌دوزد گاه به آن دیوار، گاه به‌سقف نگاه می‌کند و گاه به‌شاهومیان خیره می‌شود و سرانجام میزتحریر بزرگ و انباشته از کتاب و کاغذ توجه او را جلب می‌کند.

ـ بنشینید جوان! و بگوئید که‌چه کمکی می‌توانم به‌شمابکنم!

تازه‌وارد باشنیدن‌صدای شاهومیان به خود می‌آید. گوئی تازه متوجه وجود شاهومیان شده است ـ با تعجب به‌او نگاه می‌کند و به‌آرامی می‌نشیند

۱ ــ پولمیست: در اینجا، یعنی کسی که در مناظره سیاسی ماهر باشد. م

و سپس سئوال می‌کند:
ــ چرا منو نگشتن؟
شاهومیان متقابلا ازاو سئوال می‌کند:
ــ به‌چه‌دلیل باید شمارو می گشتن؟
ــ شاید می‌خواستم شمارو بکشم.
ــ شما به‌آدمکش‌ها شباهت ندارید.
ــ به تروریست‌ها چه؟
ــ به تروریست‌ها هم شباهت ندارید.
ــ اما من واقعاً می‌خواستم شمارو بکشم!
ــ چرا؟
ــ برای اینکه کرنسکی بت من بود و رفقای شما اونو نابود کردن
ــ بت‌شما؟ مگرشما بت‌پرستید، لامذهبید؟
ــ مسخره‌ام نکنید! همشهری شاهومیان!
شاهومیان با چشم نوجوان را می کاود:
ــ دیگرچه می‌خواستید به من بگید؟
ــ هیچ! می‌خواستم شمارو بکشم! اومدم اطلاع بدم و ببینم چه کارم می کنید.
شاهومیان باردیگر کنجکاوانه به‌او نگاه می کند و با لبخند افسونگرش به‌جوان می‌خندد. همان چشمان نافذ و گیرا که آن‌روز درچشمان نادژدینا رخنه می کرد، اینك به‌او لگك‌سولنتسف می نگرند. شاهومیان به‌حرف می آید:
ــ حیف ازشماست جوان! سالمید. قوی وزیبا هستید. برای سعادتمند زیستن زاده شده‌اید. و من‌آرزوئی ندارم جز خوشبختی نسل شما و همه‌ی انسان‌های آینده
سولنتسف با ناباوری تکرار می کند:
ــ اما من می‌خواستم شمارو بکشم
ــ در آنصورت زندگی شما وحشتناك می‌شد. بعدها می‌فهمیدید که مرتکب گناه شده‌اید.. آنوقت از عذاب وجدان به زوزه کشیدن و نعره زدن

می‌افتادید. شبها خواب به چشمتان نمی‌آمد،زندگی برای شما سراسر شکنجه گاه می‌شد. دنیای شگفت‌آور زمینی برایتان جهنم می‌شد.

شاهومیان چنان جدی و با هیجان کلمات را ادا می‌کند که نوجوان با چشمانی از حدقه بدر آمده و دستپاچگی زیاد به او زل زده است. بعد سرش را پائین می‌اندازد و زمزمه کنان می‌گوید:

ــ شما... آدم عجیبی هستید!

سپس آهسته ازصندلی بر می‌خیزد:

ــ می گن بچه‌های شما در جبهه می‌جنگن.

ــ بله

ــ شنیده‌ام یکی حتی از من هم کوچکتره

ــ بله تقریبا چهار ـ پنج‌سال از شما کوچکتره

نوجوان دوباره به‌آرامی برصندلی می‌نشیند و درحالیکه صورتش را در میان دستهایش گرفته، هق هق گریه می‌کند. لحظاتی بعد به خود مسلط می‌شود و می‌گوید:

ــ شما بایست دستور بدین منو زندانی کنن

شاهومیان از او سئوال می‌کند:

ــ به‌چه دلیل؟

ــ بخاطر افکارم... که تصمیم گرفته بودم...

شاهومیان ازجایش برمی‌خیزد، به او نزدیك می‌شود و بعادت همیشه درچشمان جوان خیره می‌گردد:

ــ شما مأیوس هستید جوان! شما اززندگی می‌ترسید. این‌هیچ‌خوب نیست. ازشانه‌های شما دستهائی آویخته است که‌خودتان هم نمی‌بینید. با آنها می‌توانستید پرواز کنید، اوج بگیرید. می‌توانستید با نگاهی چون نگاه عقاب دوردست‌ها را ببینید اما مثل جغد ازروشنائی‌روز فرار می‌کنید. این خوب نیست. هیچ خوب‌نیست! پسرهای من... بله‌آنها ازنسل آن پرنده‌هائی نیستند که شما هستید.

سولنتسف گوئی دچار خواب مغناطیسی شده است.

ـ شما آدم عجیبی هستید، خیلی عجیب...
شاهومیان پدرانه او را مخاطب قرار می‌دهد:
ـ بروید جوان! بروید و با عقل و وجدانتان مشورت کنید. ببینید آنها چه می گویند.
سولنتسف باقدم‌های آهسته ازاتاق شاهومیان خارج می‌شود، مؤدبانه ازدختر منشی خداحافظی می کند و درحالیکه کلاهش را در دستهایش می‌چرخاند در آستانه درخروجی‌مکث می کند. او با افکاری پریشان به سربازها و عابران خیابان نگاه می کند وسپس با قدم‌های مردد به پیاده رو سرازیر می‌شود ودر خیابان به راه می‌افتد. چنان درخود تپیده است که چیزی نمی‌ماند درشکه در حال عبوری اورا زیر بگیرد. قدری می‌رود وبعد درخم کوچه‌ای می‌پیچد و ناپدید می گردد.

واینك اورا درسنگر می بینیم. در کنار سورن شاهومیان، لوله تفنگش را برتل‌خاك جلوی سنگرهشته است. سورن شاهومیان می گوید:
ـ هرفردی بایست بداند باکه‌می‌جنگد وبخاطرچه می‌جنگد.
سولنتسف با تکان دادن سرموافقت می کند:
ـ من می‌دونم... من برای‌آزادی می‌جنگم. برای آزادی روحم! برای رستگاری وجدانم می‌جنگم.
سورن لبخند می‌زند:
ـ تو ایده‌آلیست هستی؟
سولنتسف قبول می کند.
ـ بله درست حدس زدی!
لئون باکیسه‌ای پر از فشنگ سرمی‌رسد و با تعجب به ناشناس نگاه می کند. سولنتسف ازسورن سئوال می کند:
ـ برادر شماست؟

ـ بله!

ـ اونو درست همینطوری توی ذهنم مجسم می کردم.

لئون با بد ذاتی ازاومی پرسد:

ـ به چه دلیل منومجسم می کردی؟

ـ هیچ. همینطوری.

گلوله‌های توپ غرش کنان در اطراف سنگرها منفجر می‌شوند. شاهومیان‌های نوجوان، مثل بقیه سربازها برروی کف سنگر دراز می کشند. سولنتسف بی‌اعتناء به همه چیز، استوار، در جایش ایستاده و با کنجکاوی به اطرافش نگاه می کند. لئون از کمربند اومی گیرد ومی کشد:

ـ بنشین! چرا مثل چوب خشك سیخ ایستادی.

سولنتسف به درون خندق خم می‌شود.

تصویرعمومی خط مقدم دفاع، قیافه‌های وارفته و بی‌رمق از گرسنگی وتشنگی، وچشمان گود افتاده ومات، دیده می‌شوند.

آرداشس ماکاریان از میان سنگرهامی گذرد. ویکتور کوزنتسف و پیوتر-کووالی‌اف نیز همراه او هستند. آنها نزدیك سنگر سرپوشیده‌ای می ایستند. صورت‌های مضطرب با ده‌ها جفت چشم مات به طرف ماکاریان می‌چرخند.

اوجواب می‌دهد:

ـ هرطوری شده باید مقاومت کنیم. منتظر نیروهای کمکی هستیم.

ـ پس کی کمك می‌رسه؟

ـ هرساعت منتظریم. هرساعت وهردقیقه.

شاهومیان درشورای کمیسرهای خلق، پطراف ومعاونهایش‌را پذیرفته است. پطراف حرف می‌زند و شاهومیان با دقت به حرف‌های او گوش فرا می دهد.

ـ من بعنوان کمیسر ویژه جنگ قفقاز نزد شما آمده‌ام.

شاهومیان حرف اورا تکرارمی کند:

ـ بعنوان کمیسر ویژه جنگ!

ـ بله، صحیحه. با همین عنوان.

پطراف نظامی سی- سی ودوساله‌ای است با نگاه‌های تیز، سالم و با صلابت واعتماد به نفس که لباس فرم وحمائل براندامش کیپ نشسته است:

ـ طبق دستورلنین، من می‌بایست با یك هنگ کامل به اینجا می‌رسیدم در واقع با همین تعداد نفرات به تزاری‌تسین رسیدم. می‌توانستم نیروهای شمارو هم به نفرات خودم اضافه کنم و به دشمن یورش ببرم. حتی می‌شد تا تفلیس هم پیش بریم.

شاهومیان حرف اورا قطع می‌کند ومی‌پرسد:

ـ اما؟

ـ اما تونستم فقط با یك اسکادران به اینجا برسم. در تزاری‌تسین پنج گردان ازنفرات مرا گرفتند. گفتند برای مقابله با «چك»های شورشی احتیاج به نیرو دارند.

گفته‌های پطراف را معاونش تأیید می‌کند:

ـ بله پنج گردان رزمی ما را گرفتند.

شاهومیان با پریشانحالی تکرارمی‌کند:

ـ که اینطور، که اینطور،! بهتره وقت رو تلف نکنیم. دستکم با نیروهای موجود همین امروز به منطقه عملیات برویم.

پطراف جواب می‌دهد:

ـ بگذارید خودم دراینباره تصمیم بگیرم! امورجنگی‌رو به عهده من بگذارید!

شاهومیان، همانگونه که عادت اوست، آرام وقاطع می‌گوید:

ـ امروز به‌طرف جبهه حرکت کنید و درآنجا پیرامون امورجنگی تصمیم بگیرید! من هم با شما خواهم آمد. به اتفاق راهی جبهه جنگ می‌شویم.

ژنرال دنسترویل پاهایش را برروی دوچهارپایه یله کرده و به دیوان

ـ که به سلیقه شرقی‌ها بزك شده ـ تکیه داده و سیگار برگ کلفتش را دود می‌کند. درزیر پاهایش سگ غول پیکر کز کرده و چرت می‌زند. هم ژنرال و هم سگ اصیل‌نژادش در خلسه‌اند. آجودان ژنرال وارد اتاق می‌شود و گزارش می‌دهد:

ـ سرهنگ روس پیچراخف آمده است.

ژنرال بدون عجله وبا حوصله پاهای درازش را از روی چهارپایه‌ها بر می‌دارد، آنها را در روی دیوان جابه‌جا می‌کند و با دست سر سگ را نوازش می‌کند:

ـ به داخل راهنمائیش کنید!

ژنرال برمی‌خیزد ودر اتاق قدم می‌زند. پیچراخف وارد اتاق می‌شود به نظرمرد جذابی‌می‌آید. قزاقی‌مرد سالم وبا صلابتی است که کمتر ازچهل سال ازعمرش گذشته است. ژنرال دنسترویل ازاو استقبال‌کنان، می گوید:

ـ سلام! سلام! ازدیدارشما خرسندم. روسیه متحد باوجود میهن‌پرستانی چون شما همچنان متحد ما باقی می‌ماند.

سگ نیز، که ازجایش بلند شده است، با کنجکاوی به پیچراخف نگاه می کند. پیچراخف درجواب می گوید:

ـ ژنرال بهتراست برویم سراصل مطلب. خیلی به هم تعارف کردیم. من با لشگریانم در این‌کشور چه‌کار دارم، وقتی‌که روسیه... حتی اگر یك روز دیگر این‌چنین عاطل وباطل بمانیم گناه بزرگی‌مرتکب شده‌ایم.

ـ درسته! کاملاً درسته! گناهه! راستی ازچه طریقی‌می توانیم ازدنیکین این هموطن میهن‌پرست وشجاع شما اطلاعاتی کسب کنیم؟ بلشویك‌ها درباکو هستند. درآنجا شاهومیان حکومت می کند. درآستراخان هم همینطور...

سکوت کوتاهی برقرارمی‌شود. ژنرال‌دنسترویل‌ازپیچراخف‌می پرسد:

ـ چطوره یکراست برویم پیش شاهومیان؟! برای دفاع ازباکو!؟

پیچراخف حیرت‌زده فریاد می کشد:

ـ چه می گوئید ژنرال؟ چه می گوئید...

ژنرال آسوده لبخند می‌زند وبا ولع دود سیگارش را می بلعد:

ـ گوش کنید سرهنگ...دوست من! ضمناً وقت آنست که شما به درجه ژنرالی ارتقاء پیدا کنید...

شاهومیان در جمع رفقاست. جاپاریدزه، فیولت‌اف، عزیزبیك‌اف و چند مقام دیگر که لباس‌های شبه نظامی برتن دارند، دراینجا هستند.

ـ بهتره نامه پیچراخف را بخوانیم.

شاهومیان با گفتن این، کاغذ تاشده‌ای را بازمی کند و با صدای بلند می‌خواند:

«...من مرد سیاست نیستم. هیچگاه به سیاست علاقمند نبوده‌ام و از آن چیزی نمی‌فهمم. من‌فقط وفقط سربازهستم ووطن‌پرست. طالب‌جاه ومقام، حکومت، وچیزهائی از این قبیل نیستم. من فقط می‌خواهم به روسیه خدمت بکنم. حالا هر که می‌خواهد در رأس حکومت آن باشد، برای من تفاوتی نمی کند. اکنون ار فرط خشم درحال منفجرشدن هستم، چرا که قفقاز را از روسیه جدا می کنند ومی‌خواهند باکورا هم ازآن بگیرند...نمی‌توانم بگویم که ازعقاید شما خوشم می‌آید، اما همینقدر که شما تلاش می کنید تا باجنگ در برابرعثمانی‌ها باکورا برای روسیه عزیزحفظ کنید برای من کافی است. آرزو دارم مانند یك سرباز به همراه سپاهیانم دراین امرمقدس به شما کمك بکنم. تااین‌حد می‌توانم قول بدهم. بدون‌آنکه‌نیازی به‌سو گند یادکردن باشد. سو گندی که همیشه ریاکارانه است. بقیه را به وجدان شما واگذارمی کنم.»

شاهومیان به خواندن نامه خاتمه می‌دهد ورو به رفقا کرده می‌پرسد:

ـ چه می گوئید؟ باور کنیم یا ردکنیم؟

فیولت اف در حالیکه مشغول پاك کردن شیشه عینك‌اش است، می گوید:

ـ نمیشه کمك اونو قبول نکرد، اما دربست قبول کردن هم بی گدار به آب زدنه؟

شاهومیان سئوالش را تکرارمی کند:

ـ پس چه کنیم؟

جاپاریدزه می گوید:

ـ آیا دلیلی برای قبول نکردن هست؟ مگر نه اینکه او اولین کسی نیست که به سبب احساسات میهنی وعرق ملی به ما ملحق می‌شود؟ در جبهه غرب چند ژنرال قدیمی به ما پیوستند؟ آنهم صرفاً برای اینکه به آلمان‌ها اجازه ندهند که داخل روسیه نفوذ بکنند. چرا نباید از این احساسات او بهره‌برداری کرد؟ البته او باطناً سلطنت‌طلب است، اما اگر قرار باشه برای دفاع از باکو با عثمانی‌ها بجنگه...

همگی با دقت به سخنان جاپاریدزه گوش می‌دهند. بعضی‌ها با حرکت سر اعلام موافقت می کنند. شاهومیان نتیجه گیری می کند:

ـ قبول می کنیم. با او دوستی می کنیم. اما نباید هشیاری را از دست بدهیم. سپاهیان او نباید وارد شهر بشوند، از دورترین لنگرگاه‌ها یکراست به‌جبهه. به او صد درصد اعتماد نمی کنیم و نمی گذاریم متوجه عدم اعتماد ما بشود.

ـ درسته! درسته!

ـ بله. فقط به این ترتیب ممکنه!

همه حاضران با قبول کمك پیچراخف موافقت می کنند.

درآنسوی جبهه، دهکده‌ها درآتش می‌سوزند. بی‌خانمان‌ها وفراریان دردشت‌ها سرگردانند. اسواران عثمانی بطرزوحشیانه‌ای دهکده‌ها وآبادی‌ها را مورد تاخت وتاز قرارمی‌دهند.

توپخانه وپیاده نظام عثمانی به پیش‌روی خود ادامه می‌دهند و در سر راه خود ازخیابان‌های شهر الیزابت‌پل می گذرند. یك پاشای میانسال‌عثمانی که هیکلی‌متوسط دارد وسرسینه‌هایش با مدال‌های گوناگون تزئین‌شده‌است ازپنجره بازطبقه دوم یك خانه سنگی به سربازان درحال عبورنگاه می کند و گهگاه برای آنان دست تکان می‌دهد. رهبران حزب مساوات او را احاطه کرده‌اند. یکی از رهبران مساوات که ما قبلا با او آشنا شده‌ایم، با لبخند

چاپلوسانه‌ای برلب، رو به پاشا می‌کند و می گوید:

ـ عالیجناب نوری‌پاشا! پیروزی شما وما قطعی‌است باکو دیگر زیر چکمه‌های شماست. آخرین ساعات شاهومیان و بلشویك‌ها فرا رسیده است. سپس دستهایش‌را ازفرط هیجان به هم می‌مالد:

ـ بله باکو مال ماست...

بیبوت شیروانلی درکنج اتاق بزرگ ایستاده است و با افسرده‌حالی سیگار می کشد. صدای غرش ارابه‌های توپ که ازخیابان می گذرند، بگوش می‌رسد. اوشروع به‌قدم‌زدن دراتاق می کند و تمایلی ندارد تا به‌نوری‌پاشا نزدیك بشود. پاشا به طرف اتاق می گردد و به دیگران نگاه می کند و متفرعنانه می گوید:

ـ برادرم، والاگهر انورپاشا به من دستور داده‌اندکه اول باکو را تسخیر بکنیم ومدت سه روز به عسکرها اجازه بدهیم هرکاری دلشان خواست بکنند. فکرمی کنم شما منظورمرا می‌فهمید افندی‌ها!

وخشك وساختگی‌می‌خندد. شیروانلی با اعتراض می گوید:

ـ من منظور شما رو نمی‌فهمم پاشا! اینجا قفقازه و باکو هم شهر دیگه‌ایست.

چهره شیروانلی برافروخته است وبه سختی نفس می کشد. سخنان او دوستانش را دچار دستپاچگی می کند. نوری پاشا با تردید به او خیره می‌شود:

ـ من هم منظورشمارو نمی‌فهمم بیبوت‌خان!

پاشا با گفتن این، دوباره به پنجره باز نزدیك می‌شود، و درحالیکه قیافه شادی بخود می گیرد، باز با دست کوچکش برای سربازان درحال‌عبور دست تکان می‌دهد.

بیبوت شیروانلی بلافاصله با قدم‌های آهسته ازاتاق خارج می‌شود. درصحنه بعد ما اورا سوار براسب قیرگون وتیزتکی می بینیم که پیشاپیش دو سواردیگر ـ که دستیارانش‌هستند ـ در دشت‌های گسترده به سوی نامعلومی می‌تازد. اسب چهار نعل یورتمه می‌رود و شیروانلی بر یال اسب خم

شده است.

درمیدان یك دهکده روستائیان آذربایجانی اجتماع کرده‌اند. عزیز بیك اف دروسط میدان ایستاده وبرای دهقانان سخن می گوید:

ـ... نه! عثمانی برادرمانیست! اونهامارو‌حتی ترك هم نمی‌دونن! مارو تحقیرمی کنن وبه‌ما می گن عجم. برادران فریب نخوریم! این یادتان باشد: برادری که خیال نابودی تورو داره ازبیگانه‌ای که به تو کمك می کنه خیلی بدتره!

پیرمرد صدساله ریشوئی در حالیکه به‌چوبدستی‌اش تکیه زده است تك‌تك کلمات عزیزبیك‌اف را با ولع می بلعد.

ـ... ما به‌شمامی گوئیم که‌زمین باید مال زحمتکش باشه! زمین‌ومحصول اون باید مال دهقان باشه! اما مساواتیست‌ها می گویند که خدا زمین‌روبه خان ها بخشیده و زحمت و بدبختی‌رو به دهقان. نه! خدا چنین‌کار غیر عادلانه‌ای نمی‌کنه. با اسم اون شمارو گول می‌زنن! عثمانی‌ها هم دارند می‌آیند تا یوغ خان‌ها و بیك‌هارو بر گردن شما هرچه سفت‌تربکنن! خان ودهقان‌نمی‌تونن برادر باشند. حتی اگر هردوشون هم مسلمان باشند. فقط زحمتکش‌ها با هم برادرند، حتی‌اگر یکی از آنها مسلمان و دیگری مسیحی باشد!

آن پیرمرد صدساله سرش‌را بعلامت تأیید تکان می‌دهد:

ـ الله‌وکیلی‌حرفاش راسته!

دیگران نیز تأیید می کنند:

ـ حرفاش درسته!

ازسه نقطه مختلف میدان، سه گروه ازغداره‌بندهای چوخاپوش که کلاه های پوستی برسردارند وقمه برکمر بسته‌اند، آهسته ودزدانه به توده مردم نزدیك می‌شوند. یکی ازآنهاکه تفنگ سرپری دردست دارد واز چشمانش شرارت می‌بارد، با صدای دورگه ونخراشیده‌ای فریاد می‌زند:

ـ بس! سسین کس![1]

عزیز بیک‌اف برمی گردد و به آن مرد نگاه می کند و فوراً درمی یابد که با چه کسانی درافتاده است.

غداره‌بندها به رفقای عزیزبیک‌اف حمله‌ور می‌شوند، آنها را میگیرند و دستهاشان را به پشت می‌پیچانند. و بلافاصله دست‌های عزیزبیک‌اف را طناب پیچ می کنند. عزیزبیک‌اف خطاب به مردم فریاد می‌زند:

ـ آره برادرها! درباره اینها بود که حرف می‌زدم. اینهائی که سگهای زنجیری خان‌ها و بیک‌ها هستند!

یکی از غداره‌بندها درصدد است تا بـه عزیزبیک‌اف ضربه‌ای بزند، اما آن پیرمرد که با کنجکاوی به سخنان عزیزبیک‌اف گوش می کرد، چوبدستی‌اش را جلوی قمه او می گیرد. قمه زوزه‌کشان چوبدست را دونیم می کند وبه هوا می‌پراند. یکی‌دو نفر ازغداره‌بندها به هوا شلیك می کنند تا مردم پراکنده شوند.

عزیزبیک‌اف را دراسارت غداره‌بندها می‌بینیم. مشخص نیست که در کجا هستند. ازدهکده دورشده‌اند و از میان درختان وباغ‌ها عبور می کنند. بیبوت شیروانلی درسرراهش به آنان برمی‌خورد. او، دهنه‌ی اسب را ــ که کف عرق تمام اندامش را پوشانده ــ می‌کشد و از سرکرده غداره‌بندها سئوال می کند:

ـ کی‌هستید؟ اینهارو کجا می برید؟

سرکرده قلدرها شیروانلی‌را بجا می آورد:

ـ اینها رفقای شاهومیان کافرن خان! تو دهات تفرقه‌اندازی می کردن گرفتیمشون!

نگاه‌های عزیزبیک‌اف وشیروانلی تلاقی‌می کند.

شیروانلی دستورمی‌دهد:

ـ آزادشون کنید!

۱ ــ جمله آذری، یعنی: کافیه! صداتو ببر!

غداره‌بندها گوئی به آنچه شنیده‌اند باور ندارند.

شیروانلی دیوانه‌وار فریاد می‌زند:

ـ طناب‌هارو بازکنین!

سرکرده غداره‌بندها که دیگرجازده است تکرارمی‌کند:

ـ آدمای شاهومیانن!

شیروانلی اسب را به طرف اوهی می‌کند وبا شلاق ضربه سنگینی بر سرش وارد می‌آورد. بقیه قلدرها پا به فرارمی‌گذارند وعزیزبیك‌اف طناب پیچ شده ورفقایش‌را رها می‌کنند.

شاهومیان، بطراف وجاپاریدزه دوباره درجبهه جنگ هستند. ازسنگری به سنگردیگرمی‌روند. گهگاه می‌ایستند وبا سربازان حرف می‌زنند. چندین نفردرکف سنگری درازکشیده‌اند. جاپاریدزه ازآنان می‌پرسد:

ـ زخمی‌شده‌اید؟

یك نفر ازآنها ـ درحالیکه به زحمت می‌نشیند ـ پاسخ می‌دهد:

ـ گرسنه‌ایم... تشنه‌ایم. رمق نمونده!

دیگری اضافه می‌کند:

ـ تفته! بیابونه...عده‌مون کمه، اسلحه ندارم، چرا ازانگلیسی‌ها کمك نمی‌گیرین؟

سومی نیزمی‌گوید:

ـ میگن چهل‌هزار انگلیسی‌تو شهرانزلی‌ان، خوازبار زیادی دارن...

جاپاریدزه وشاهومیان به یکدیگرنگاه می‌کنند. بعد هر دو به بطراف چشم می‌دوزند. جاپاریدزه به سربازان پاسخ می‌دهد:

ـ گولتان می‌زنند! شمارو مأیوس‌می‌کنن. انگلیسی‌ها دوست مانیستند! آنها برای نابودکردن انقلاب میآن!

ـ ولی دیگرون حرفهای دیگه‌ای می‌زنن...

شاهومیان به او پاسخ می‌دهد:

ـ آن «دیگرون» دوست نیستند!

سربازان شانه‌ها را بالا می‌اندازند:

ـ ازکجا بایس بدونیم. ما بازم می‌جنگیم! می‌میریم! اما آیا فایده‌ای ازاین‌کار عاید میشه؟

پطراف غر می‌زند:

ـ دراین‌شرایط. البته‌مشکله. اگر درتزاری‌تسین افرادمو نمی گرفتن، آنقدر سرباز زیر دستم بودکه... دیگه‌توی‌این بیابان نمی‌ماندیم

آن سه نفر همچنان به سنگرها سرکشی می کنند. آرداشس‌ماکاریان و رفقایش در یکی از سنگرها هستند. لباس‌هایشان مچاله شده و خاك آلود و قیافه‌هاشان وارفته است.

سورن‌شاهومیان و ایگورسولنتسف نیز در اینجا هستند.

چشم‌شاهومیان به سرباز نوجوان می‌افتد. باو آشناست. اما او را در کجا دیده‌است؟ آرداشس‌ماکاریان گزارش می‌دهد و روحیه سربازان را بد توصیف می کند:

ـ از شور و شوقشان کاسته شده. اعتمادشان به ما رو به کاهش است. وعده‌های ما عملی نشده... نیروی کمکی نرسیده. کیفیت تحویل جیره بهتر نشده... فکر لزوم دعوت از انگلیسی‌ها، مخصوصاً در میان سربازان شورای ملی‌ارمنی داشناکٔ‌ها قوت می گیرد و به‌دیگران هم‌سرایت می کند...

چهره عبوس شاهومیان رفته رفته گرفته‌تر می‌شود. نگاهش هنوز به سرباز نوجوان دوخته شده است. بتدریج لباس مندرس‌نظامی‌عوض می‌شود و نوجوان به‌لباس گیمنازیست‌ها درمی‌آید.

او اکنون کلاه آرم‌دار گیمنازیست‌ها را به سر دارد. درکنارش لئون نوجوان دیده می‌شود. لاغرتر شده است. او درلباس مچاله شده وگردآلود به‌پدرش لبخند می‌زند.

شاهومیان‌آن نوجوان را بازمی‌شناسد. بله خود سولنتسف است که به‌فکر کشتن او افتاده بود وآمد واعتراف کرد. بله همان نوجوان آنارشیست است.

نوجوان خیلی‌جدی، بدون‌آنکه لبخند بزند سئوال می کند:

ـ شما منو بخاطر نمی‌آورید رفیق شاهومیان؟

ـ بخاطر میآورم. بخاطر میآورم...

بناگهان توفان گلوله بر روی سنگرها می‌کوبد. سولنتسف در چشم برهم‌زدنی به‌روی شاهومیان می‌پرد و او را بغل‌کرده با خود به کف سنگر می‌غلتاند. دیگران نیز به‌چابکی خودرا به‌درون‌خندق می‌اندازند،بآنی‌صدها گلوله‌زوزه‌کشان درتل‌های خاك جلوی سنگرها فرو می‌روند. گوئی‌درجای نزدیکی کندوی زنبورها واژگون شده است. سپس گلوله‌های توپ‌های عثمانی‌ها پی در پی در میان سنگرها منفجر می‌شوند. صدای ناله زخمی‌ها بگوش می‌رسد. رفته‌رفته ازشدت آتش‌کاسته می‌شود و آنان با احتیاط به پا می‌خیزند. پطراف باصدای سهمگینی فریاد می‌زند:

ـ فرمانده دسته رو به‌اینجا احضار کنید! فرمانده دسته به‌پیش من!

ـ استپان! پدر!

لئون با فریاد پدرش‌را صدا می‌زند وخود به طرف‌او شیرجه می‌رود. توجه همه به‌آن‌سمت جلب می‌شود. سینه‌شاهومیان ازخون‌سرخ‌شده است اما خود او به‌این موضوع پی‌نبرده است. به‌سینه‌اش‌نگاه می‌کند و دچار حیرت می‌شود. ناگهان نظر همه به سوی اولگث سولنتسف که هنوز درکف سنگر نشسته و با پشت بـه دیـوار سنگر تکیه داده است جلب می‌شـود. رنگث از صورتش پریده است و لبهایش می‌لـرزد. شاهومیان خم می‌شود و او را در آغوش می گیرد:

ـ این‌خون‌توست که‌روی من پاشیده سولنتسف؟

اولگث‌سولنتسف به‌زحمت و با صدای خفیفی می گوید:

ـ شما زنده بمانید استپان گئورگویچ؛ آدم‌هائی مثل شما به زندگی دیگرون گرمی میدن!

لحظه‌ای‌پیش‌ازآنکه پلك‌هایش برای همیشه بسته شوند،لبهای محتضر باکلماتی که به‌زحمت‌شنیده می‌شود باز و بسته می گردد:

ـ وجدانم آرومه...

شاهومیان کلاه ازسربر می‌دارد. جاپاریدزه نیز از او تبعیت می کند.

بطرف باقدم‌های شتابناك ازسنگر دور می‌شود تا ازفرمانده دسته که‌از روبرو می‌آید استقبال بکند. شاهومیان با افسوس می گوید:

ـ پسر رمانتیك وشریفی بود.

جاپاریدزه درحالیکه کلاه‌را دردستش می گرداند اضافه می کند:

ـ وبا شرافت یك‌سرباز انقلاب جان سپرد.

دو نفر پزشکیار با حرکاتی عجولانه پیکر خونین سولنتسف را در برانکار می گذارند و از سنگر می برند. جاپاریدزه و شاه‌ومیان هنوز با سرهای برهنه ایستاده‌اند. جاپاریدزه به لئون که چشمانش از اشك پر شده است چشم می‌دوزد ومی گوید:

ـ لئون توباما برمی گردی شهر. مادرت درخانه تنهاست.

دوراز شهر، دریك لنگرگاه سپاهیان روس ازکشتی‌ها پیاده می‌شوند. سواره نظام، توپخانه و پیاده نظام.

نظامیان اکنون روی خشکی هستند. یك اتومبیل روباز و قدیمی به آنها نزدیك می‌شود. آلیوشاجاپاریدزه به اتفاق آجودانش از اتومبیل پیاده می‌شود وبا قدم‌های سریع و قیافه بشاش و مهمان نوازانه، به پیچراخف که لباس وحمائل براندامش خوش نشسته، شمشیر و تپانچه از کمرآویخته و با سرافراشته به‌سوی او می آید، نزدیك می‌شود. جاپاریدزه باصدای رسمی و رسا خطاب به‌او می گوید:

ـ درود برفرمانده شجاع سپاه روس! شما بااین عملتان نشان دادید که فرزند شایسته روسیه انقلابی‌هستید، هرچندکه شخصاً ازانقلاب‌دوربوده‌اید.

پیچراخف تبسم فروتنانه‌ای می کند:

ـ من فرزند روسیه هستم. هراتفاقی‌هم که برایش بیافتد...

ـ آفرین برشما!

جاپاریدزه با گفتن این‌رو به‌سربازانی که به‌صف ایستاده‌اند می کند و خطاب به‌آنان می گوید:

ـ برادران سرباز به‌میهن خوش‌آمدید! ما در انتظار شما بودیم. من

بنمایندگی از طرف حکومت شوروی باکو به شما خیر مقدم می گویم و خواهش می کنم یکراست به سوی جبهه حرکت کنید. پاشاهای عثمانی می‌خواهند قفقاز و باکو را از روسیه جدا بکنند. ما به اتفاق شما نخواهیم گذاشت تا این گوشه گرانبهای کشورمان بدست آنها بیافتد. نمی گذاریم، نه نمی گذاریم! اینطور نیست؟

سپاهیان پیچراخف ازسخنان جاپاریدزه به‌هیجان می آیند و یکصدا با هم فریاد می‌زنند:

ــ نمی گذاریم!

پیچراخف شمشیرش را از نیام برمی کشد و درهوا تاب می‌دهد:

ــ هورا هورا.

سربازان فریاد می‌زنند:

ــ هو ر ر ا ا...

لشگریان درستون‌های منظم به‌سوی جبهه حرکت می کنند. پیچراخف درمیان اتومبیل‌رو باز، درکنارجاپاریدزه نشسته است. اتومبیل ازکوچه‌های حومه‌شهر باکو بسرعت می گذرد وبه مرکزشهر می‌رسد.

پیچراخف وجاپاریدزه شادمانه با هم گپ می‌زنند و به یکدیگر تبسم می کنند. آندو باهم‌وارد اتاق شاهومیان می‌شوند. شاهومیان‌ازآنان استقبال می کند وبا پیچراخف دست می‌دهد ومی گوید:

ــ آقای پیچراخف شما قدمی برداشتیدکه ارزش تاریخی دارد. شما زادگاه قدیمی خود را مفتخر کردید.

پیچراخف دستپاچه به‌نظرمی آید:

ــ ازخدمت به‌میهن خوشحالم... من سرباز میهن هستم.

شاهومیان صندلی راحتی را به او تعارف می کند. پیچراخف و جاپاریدزه می نشینند.

ــ اوضاع ازاین‌قرار است...

شاهومیان ضمن صحبت نقشه‌ای را می گشاید و روی میز، در برابر جاپاریدزه و پیچراخف پهن می کند.

شاهد عینی: درهمین‌روزها در تفلیس حادثه شرم‌آورو فضاحت باری رخ می‌داد. منشویك‌ها ازپاشاهای عثمانی چاکرانه استقبال‌می کردند و برای آنان درجنگ علیه‌حکومت‌شوروی باکوآرزوی کامیابی می نمودند. در مقر گگچگوری زنان شیك‌پوش، دختران جوان، و مردانی که به سلیقه اروپائی لباس پوشیده‌اند حضور دارند. آنان درسالن وسیع ومجللی که با دوچلچراغ روشن‌شده است قدم می‌زنند و گروه گروه دورهم جمع شده صحبت‌می کنند. خانم شیك‌پوشی درحالیکه گگچگوری‌را مخاطب قرار می‌دهدمی گوید:

ــ من‌ازسیاست خوشم نمی‌آید. از سیاست شما هم همینطور باتونو[1] گگچگوری!

ــ چراکال باتونو[2]؟

ــ برای اینکه تصـور نمی‌کنم لاسیدن با پاشاهای عثمانی ضرورت داشته باشد. شما مردها...

گگچگوری با خنده‌ای ساختگی می‌خندد و بعـد قیافـه جدی به خود می گیرد وبه‌آن‌زن جواب می‌دهد:

ــ ماگرجستان‌رو نجات می‌دهیم کال‌باتونو! از این اقدام دیپلماتیك ما فقط مخالفان سیاسی ما صدمه خواهند دید.

ــ بهمین‌علت به‌لشگریان‌عثمانی‌راه می‌دهید تا به باکو برسند؟ برای کوبیدن شاهومیان...

گگچگوری دوباره می‌خندد:

ــ اماشما که می گفتید ازسیاست چیزی نمی‌فهمید؟

ــ نه باتونو! من گفتم ازسیاست خوشم نمی‌آید!

دیگران هنوزقدم می‌زنند، می‌خندند و گپ می‌زنند.

دومرد در گوشه دور افتاده سالن ایستاده و با صدای‌آهسته با یکدیگر صحبت می‌کنند. یکی‌ازآنها سئوال می کند:

---

۱ ـ واژه گرجی، هم‌معنی با آقا و عالیجناب

۲ ـ واژه‌گرجی، هم‌معنی با بانو

ـ تو وزیر جنگ هستی گئورگادزه، آیا نمی‌بایست به پیشواز پاشا می‌رفتی؟

وزیر گئورگادزه به‌او پاسخ می‌دهد:

ـ مقام من بالاتر از اوست. معاونم‌رو فرستادم.

وزیر جنگ با گفتن این حرف در جایش مثل‌فنرباز می‌شود و بلندتر از آنچه که هست به‌نظر می‌آید.

پاشای عثمانی را با اتومبیل روباز از خیابان‌های تفلیس می‌برند. مردم ایستاده‌اند و باقیافه‌های عبوس نگاه می‌کنند. عاقله مردی که ریخت و لباس کارگری دارد درحالیکه مشت‌هایش را گره کرده است ودندان‌هایش را از خشم برهم می‌فشارد می‌گوید:

ـ ببین کارسوسیال‌دموکرات ـ منشویک‌های ما به‌کجاها کشیده!

دیگری اضافه می‌کند:

ـ سوسیالیزم ژوردانیائی[1] با غارتگران عثمانی هم‌پیمان شده.

اتومبیل روباز از روی پل‌رودخانه «کور» عبور می‌کند.

بسیاری از مردم از پی اتومبیل تف می‌اندازند. پیر مردی با صدای مرتعش فریاد می‌زند:

ـ شرمتان‌باد! شرمتان‌باد! هزاربار شرمتان‌باد!

درمقر گگچگوری همچنان انتظار پاشا را می‌کشند. وزیر گئورگادزه با کسالت به ساعتش نگاه می‌کند. ناگهان دسته‌ای نظامی درحالیکه پاشای عثمانی را درمیان گرفته‌اند. وارد سالن می‌شوند. صحبت‌ها قطع می‌شود.

همه به‌سمت درمی‌چرخند وکف می‌زنند.

واشا. واشا. (زنده‌باد). (زنده‌باد).

به‌آنان کوچه می‌دهند. نظامی عالیرتبه‌ای که همراه پاشا است او را به‌طرف گگچگوری راهنمائی می‌کند.

پاشا باحرکات ملایم‌سر سلام می‌دهد:

۱ ـ ژوردانیا یکی از رهبران برجسته منشویک‌های گرجستان بود.م.

ـ بنام حکومت ترکیه عثمانی به شما رهبران کشور دوست و برادر گرجستان درود می‌فرستم.

گگچگوری بهمان ترتیب باحرکات ملایم‌سر به پاشا پاسخ می‌دهد و با صدای زیر می گوید:

ـ ازدیدار شما درپایتخت گرجستان خوشحالم

سپس درحالیکه رویش را به‌طرف وزیر جنگ، که درکنارش ایستاده است، می گرداند او را به‌پاشا معرفی می کند:

ـ آشنا بشوید پاشا، وزیر جنگ‌ما. شما همدیگر را خوب‌درک‌خواهید کرد.

و بعد:

ـ آشنا بشوید خانم من...

ـ خانم وزیر گئور گادزه...

ـ آشنا بشوید خواهر من...

ـ دختر من...

خانمی که‌چندلحظه قبل همصحبت گگچگوری بود، درحالیکه از جعبه سیگارش سیگاری درمی‌آورد، با احتیاط ازآنان دور می‌شود.

لشگریان عثمانی بـه طرف باکو به حرکت درمی‌آیند. یك دسته از سواره نظام در سر راه خود وارد دهکده‌ای می‌شوند و بطرز وحشیانه‌ای به روی کودکان و پیران آتش می گشایند و پس از غارت، در حالیکه خانه‌های فرو رفته در کام آتش و اجساد کشته‌ها را در پشت‌سر بجا می گذارند، مثل باد ازدهکده دور می‌شوند.

درسالن بزرگ ومجلل‌مقر گگچگوری، همگی دور میز بزرگی که از شیشـه‌های نـوشابه‌های الکلی سنگین شده است گـرد آمده‌اند. وزیر جنگ گئورگادزه ـ جام شراب سرخ فامش را بلند می کند:

ـ می نوشم به‌افتخار دوست دیرینه‌مان ترکیه... برای پیروزی ارتش شجاع و شکست ناپذیـر و رهائـی بخش آن... بـه سلامتی سربازان شیردل عثمایی... و به‌سلامتی پرافتخار مهمان بزرگمان نوری‌پاشا. واشا...واشا...

شاهومیان در اتاق‌کارش، با آرامش به سخنان یك‌هیأت نماینده‌گی که بدیدارش آمده است گوش فرا می‌دهد. و لونتس مشغول حرف زدن است:

ــ حزب من، حزب‌سوسیالیست‌های انقلابی خواستار توجه به‌حساسیت اوضاع است. ارتش عثمانـی بـاکو را به اشغال خود در خواهد آورد. نیروهای‌ما کم است. سربازان پیچراخف بجای جنگیدن هنوز سرگرم‌نمایش دادن هستند.

آنان رهبران اس.ارها، اومانسگی وولونتس هستند که با شاهومیان صحبت می‌کنند. شاهومیان از میز تحریر دور شده، در وسط اتاق ایستاده و ساکت به‌آندو گوش می‌دهد. اومانسگی شروع به صحبت‌کردن می‌کند:

ــ بخاطر روسیه نباید قفقاز را ازدست‌داد. این حرفیست که خودتان غالباً به‌زبان‌آورده‌اید.

ولونتس حرف‌او را کامل می‌کند:

ــ تأخیر باعث سقوط خواهد بود.

شاهومیان درحالیکه لبخند تمسخرآمیزی به لب دارد سئوال می‌کند:

ــ چه پیشنهادی دارید؟

اومانسگی جواب می‌دهد؟

ــ چاره دیگری نیست. باید از انگلیسی‌ها کمك گرفت راه نجات دیگری نیست.

شاهومیان لبخندی از سر تحقیر می‌زند:

ــ اینه میهن پرستی شما؟ انقلابی بودن شما... پرولتاریا و امرش را تسلیم صدقه‌های امپریالیسم‌انگلیس‌کردن؟ ...آفرین برشما انقلابی‌ها..آفرین اومانسگی..آفرین ولونتس!

اومانسگی برآشفته می‌شود:

ــ مسخره نکنید استپان گئورگوویچ! طبقه‌کارگر باکو از گرسنگی‌و بی یاوری رو به نابودی‌ست... اوخودش تمایل دارد.طبقه‌کارگر.. پرولتاریا...

شاهومیان قاطعانه جواب می‌دهد:

ــ نه! همشهری‌ها! ماشهید شدن‌رو به درخواست کمك از انگلیسی‌ها

ترجیح میدیم. این کارشکست مفتضحانه‌ای خواهد بود...

ولونتس دنباله حرفش‌را می گیرد:

ـ فکر کنید شاهومیان! فاجعه‌هر لحظه نزدیکترمی‌شود. امروز پیچراخف را در جبهه دیدم. خودش می گفت که بدون انگلیسی‌ها نمی‌توانیم باکو را حفظ کنیم...

ـ و شما خوب فکر کرده‌اید. ولونتس؟

شاهومیان با ادای این‌جمله دوقدم به‌جلو برمی‌دارد و به آنان نزدیك می‌شود. آندو نفر درجواب می گویند:

ـ فکر کرده‌ایم! و خواهان تشکیل جلسه شورای باکو هستیم تا این موضوع ارزیابی بشود...

تصاویر عوض‌می‌شود. دریك اتاق بزرگ و آشنا که برروی میزواقع در مرکز آن بازهم شیشه‌های مشروب چیده شده است، رستم سرگرم مکالمه تلفنی است:

ـ شاهومیان عاقل باشید، عثمانی‌ها بمحض ورود به‌باکو تمام‌ارمنی‌هارو قتل‌عام[1] می کنن! ازانگلیسی‌ها کمك بگیرید! تنها راه‌نجات همینه!

شاهومیان کلمات را ازمیان گوشی تلفن به‌سوی او پرتاب می کند:

ـ این نجات نیست! این بزدلی‌ست؛ عجزه! تسلیم بلاشرطه؟ ما هنوز می‌توانیم بجنگیم، جبهه‌رو حفظ کنیم تا نیروی کمکی برسه! شمااز عثمانی‌ها ترسیده‌اید! خودتان‌رو باخته‌اید. شیطان برایتان ازآنچه که هست وحشتناکتر جلوه می کند...

شاهومیان با عصبانیت گوشی تلفن را پائین می گذارد و برآشفته در

۱ـ قتل عام ارامنه ارمنستان غربی و ترکیه در ماه‌های آوریل و ژوئن ۱۹۱۵ بدستور سران حزب حاکم «اتحاد و ترقی» ترکیه آغاز گردید. و طی سالهای ۱۶-۱۹۱۵ حدود ۱/۵ میلیون‌نفر ازارمنیان ارمنستان غربی و سراسر ترکیه بطرز فجیعی بقتل رسیدند ونیز صدها هزار زن وکودك وپیر بی‌خانمان و آواره شدند و به‌کشورهای همجوار پناه بردند.

اتاق قدم می‌زند. رستم دسته‌ی تلفن را می‌چرخاند:

ـ آی‌لو! آی‌لو! چرا قطع شد؟ حتماً خودش گوشی‌رو گذاشت.. آره همینطوره...

و سپس رو به دوستانش می کند و می گوید:

ـ ملیك یولچیان! آراکلیان! خواستار تشکیل جلسه شورای باکو بشید... اس.ارها درخواست کرده‌ان... خوب خودم میرم پیش اون... لالایانس اتومبیل...

ملیك‌یولچیان و آراکلیان سربزیر و مؤدبانه در برابررستم ایستاده‌اند: معاون ـ لالایانس ـ به بیرون می‌دود.

مرد تقریباً شصت ساله و تنومندی که ریش سفید و براق دارد، وارد اتاق‌کار شاهومیان می‌شود، به‌آهستگی به او نزدیك می‌شود، سلام می کند و به معرفی خودش می‌پردازد:

ـ من موسس‌ماناساریانس هستم! هم ملیت محترم آقای شاهومیان... از اینکه وقت گرانبهای شمارو می‌گیرم مرا ببخشید...

ـ گوشم به شماست

ـ بینهایت ممنونم.. بخاطر رسالت مقدسی پیش شما آمده‌ام. من به خدا و انسان و ملت‌ها اعتقاد دارم، ایمان دارم! شما هم به ملت‌ها و انسان‌های زجر دیده ایمان دارید، پس بین من وشما فقط یك تفاوت‌هست

ـ بگوئید رسالت شما چیست...

ماناساریانس یك دست را برسینه می نهد و با دست دیگر ریش براقش را نوازش می کند:

ـ خاضعانه... تقاضای کمی حوصله دارم... من به شعور انسان‌ها اعتقاد دارم... من طرفدار صلح و اتحاد هستم... ملت‌های بدوجودندارند. فقط آدم‌های بد وجود دارند... خواهش می کنم... توجه...

ـ قول دادید که در وقت صرفه‌جوئی کنید.

ـ بله، بله... من با پیشنهاد اتحاد به اینجا آمده‌ام. همه ملت‌ها رو خدا خلق کرده وهمه آنها باهم برابرند. باید با هم برادرانه زندگی کنند. باید به پیشواز عثمانی‌ها رفت. به آنها پیشنهاد صلح کرد.. برادری، صلح.. آنهاهم یکی از ملت‌های مخلوق خدا هستند.. این را درك خواهند کرد... بمن اجازه بدهید... من پیش نوری‌پاشا می‌روم...

شاهومیان مبهوت به این رسول نگاه می‌کند. ماناساریانس تکرار می‌کند:

ـ هم ملیت! برادر شاهومیان! بیائید برادری تبلیغ بکنیم! عثمانی‌ها هم وجدان دارند، روح دارند، خواهند فهمید. بمن اجازه بدهید...

جاپاریدزه، عزیزبیك‌اف، فیولت‌اف و دکتر اسماعیل‌اف به‌اتفاق وارد اتاق می‌شوند و با تردید وتعجب به ماناساریانس نگاه می‌کنند. شاهومیان روبه ماناساریانس می‌گوید:

ـ ما کار داریم!

او عقب‌عقب می‌رود و به‌طرف در می‌پیچد. اولیا ـ دختر منشی‌وارد اتاق می‌شود:

ـ رستم اجازه می‌خواهد بیاید تو

شاهومیان به رفقایش نگاه می‌کند. جاپاریدزه می‌گوید:

ـ بگذارید بیآید!

رستم پا به درون می گذارد و از پی او ملیك یولچیان، آراکلیان و و معاونش ـ لالایانس ـ وارد اتاق می‌شوند.

نوری‌پاشا در بالکن یك‌خانه فئودالی نشسته است و ضمن تماشای جابجائی سربازها روم می‌نوشد. معاونش نزدیك می‌شود و گزارش می‌دهد:

ـ وزیرجنگ کشورگرجستان آمده

پاشا خنده سیری می کند وبعد، درحالیکه به دیگران چشمك می‌زند، ادای وزیررا درمی‌آورد:

ـ واشا! نوری‌پاشا...

گئورگادزه باشتاب ازپله‌ها بالا می‌آید:

ـ درود برپاشا!

پاشا به پا می‌خیزد ودربرابر وزیرتاکمرخم می‌شود. پیداست که پاشا ازروی عمد و برای مسخره دست به این‌کار می‌زند اما گویا گئورگادزه به این نکته پی‌نمی‌برد.

ـ پاشا من به قولی که داده بودم وفاکردم. دو واحد از زبده‌ترین افرادم را آورده‌ام تا تحت اختیارشما قراربدهم. گرچه نیروی زیادی‌نیست اما بگذارگواهی بردوستی ما باشد...

پاشا ازاو تشکرمی‌کند:

ـ چوخ ای‌یی[1]

گئورگادزه اعلام می‌کند:

ـ و حالا واحدهای ما از برابر شما رژه خواهند رفت. واحدهای منشویکی از بالکن دیده می‌شوند. افسری که پیشاپیش سربازها می‌گذرد شمشیرش را برهنه می‌کند وبه پاشا ووزیرجنگ ادای احترام می‌کند.

ـ شاهزاده ماگاناشویلی‌ست. ازافسران شجاع ماست.

واحد دوم نیز می‌گذرد. باز کسی که از پیشاپیش سربازها قدم برمی‌دارد با شمشیر برهنه ادای احترام می‌کند.

ـ شاهزاده پخاگادزه است. ازسلسله شاهزادگان‌کهن است. یکی‌از اجداد اواز دست سلطان بایزید نشان‌گرفته است.

پاشا هاج وواج به وزیرمنشویك نگاه می‌کند:

ـ این درتاریخ نوشته شده؟

ـ بله، نوشته‌شده پاشا! سلطان بایزید رعد باجد اوبخاطررشادت‌هایش

۱ــ به ترکی عثمانی یعنی: بسیارخوب. م

دست داده است.

نوری‌پاشا با حیرت می‌گوید:

ــ تعجب‌آوره. تعجب‌آوره.

لنین دراتاق اختصاصی‌اش است. دولتیان ونظامیان نیزحضوردارند. ایلیچ تلگراف شاهومیان را برای حاضران می‌خواند: «...وضع حساس‌تر می‌شود. اعزام نیروهای نظامی به باکو باید سریع‌تر ودرمقیاس زیادتری صورت گیرد. فوراً اعزام کنید. مراقبت کنید تا حکومت‌های شوروی محلی نیروهای اعزامی به باکو را متوقف نکنند. اطلاع بدهیدکه آیا می‌توانیم منتظرکمك باشیم؟ وچه وقت؟ تأکید می‌کنم کمك قابل‌توجه نظامی‌ضرورت حیاتی دارد. گرسنگی وترس از عثمانی‌ها توده‌ها را به یأس می‌کشانند...»

ــ این تلگراف ازشاهومیان است. در آنجا وضع جداً پیچیده است. فوراً تحقیق کنید ببینیدکمك اعزامی‌ما درکجا توقف کرده است. آیا رسیده؟ و چرا نان ارسال شده نرسیده است؟ بله وضع حتماً مصیبت‌بار است که شاهومیان چنین تلگرافی می‌فرستد. فراکسیون‌های نارودنیکی می‌خواهند انگلیسی‌هارو به باکو دعوت‌کنند... این خیانت است...

امروز، همین امروزتحقیق بشودکه نیروهای اعزامی‌ما درکجا مجبور به توقف شده‌اند! بوسیله تلگراف فوراً از تزاری‌تسین سؤال بشود!... مقصران به دادگاه نظامی تسلیم شوند! بله! بله! مقصران به دادگاه نظامی تسلیم شوند.

آرداشس‌ماکاریان با یکی ازفرماندهان جبهه مشغول صحبت است. هر دو درسنگر ایستاده‌اند وبه سوی دشمن می‌نگرند. ماکاریان می‌گوید:

ـ مثل اینکه پیچراخف قصد ندارد حرکتی بکند.

فرمانده می‌خندد:

ـ بنظرمن او درفکراست حرکت بکند منتها حرکت به سوی شمال، به طرف پطروفسك!

ـ می‌خواهد جبهه را ترك بکند؟

ـ بله...

ماکاریان به سمت راست می‌پیچد. یك دسته از سربازان رو به خط مقدم جبهه می‌آیند، روسوی عثمانی‌ها وپرچم سفید بلند کرده‌اند. ماکاریان از ازسنگر به بیرون می‌جهد وفریاد می‌زند:

ـ کووالی‌اف بدنبال من!

آندو به پیشواز سربازانی که می‌آیند، می‌دوند. ماکاریان درحالیکه تپانچه آماده‌ای دردست دارد باتمام توانش فریاد می‌زند:

ـ بایستید! خائن‌ها! بزدل‌ها!

اما آنها نمی‌ایستند، یکراست به سوی او وکووالی‌اف می‌آیند. قیافه‌هاشان مأیوس‌ودرمانده است. صورت‌هاشان شبیه صورت آدم‌هائی است که ازترس‌روبه موت‌اند. آنکه ازپیشاپیش سربازان قدم برمی‌دارد فرمانده است. غلاف چوبی تفنگ ماوزر ازشانه‌اش آویخته است و تاب می‌خورد. کلاه پوست بخارائی برسردارد. ماکاریان فریادزنان به هوا شلیك می‌کند:

ـ ایست! عقب گرد!

ولی‌سربازها نمی‌ایستند، همچنان پیش‌می‌آیند. دیگرخیلی به‌هم‌نزدیك شده‌اند. در مقابل هم از حرکت می‌مانند. اکنون رو در رو وسینه به سینه ایستاده‌اند. پیداست یکدیگررا می‌شناسند. ماکاریان با غضب کلماتش را به صورت فرمانده می‌کوبد:

ـ می‌خواهی تسلیم عثمانی‌ها بشوی؟ خائن!؟

قیافه فرمانده دگرگون می‌شود. درچشمان خونگرفته‌اش قطره‌های اشك نمایان می‌شود. درحالیکه اشك می‌ریزد، باتمام قدرت بازوی ستبرش ضربه‌ای به صورت ماکاریان می‌نوازد. زد و خورد درمی‌گیرد. مشت و لگد حواله

یکدیگرمی کنند وهیچ معلوم نیست که که را می‌زند.

اکنون آرداشس ماکاریان با صورت خون‌آلود، به اتفاق کووالی‌اف و کوزنتسف، روی تل‌خاك جلوی یك سنگر ایستاده و تماشا می‌کند که چگونه سربازان پیچراخف دسته‌دسته سنگرها را رها کرده، می‌روند ودور می‌شوند. دردشت دوردست، پیچراخف غول‌پیکر، سوار بر اسب، همچون ناپلئون از پیشاپیش سربازانش آهسته وبا طمأنینه، به سوی شمال می‌راند.

نمایندگان احزاب مخالف دیگررفته‌اند. فقط شاهومیان مانده است ورفیقانش. عزیزبیك‌اف وفیولت‌اف نشسته‌اند وفکرمی کنند. جاپاریدزه با عصبانیت دراتاق راه می‌رود وبا صدای بلند حرف می‌زند:

ــ من شخصاً موافق بودم که دولت ائتلافی تشکیل بدهیم تا آنها هم درحکومت شرکت داشته باشند. حالا می بینم که اشتباه می کردم. نه گذشتی. نه تفاهمی. آنها دیگرحزب نیستند بلکه گروهك‌های توطئه گروخائن هستند. ما همچنان جبهه‌روحفظ خواهیم کرد. همگی به جبهه خواهیم‌رفت.

در گشوده می‌شود و آرداشس‌ماکاریان وارد اتاق می گردد. صورتش خون‌آلود، چشمانش ورم کرده و سرش تنزیب پیچ شده است. همگی به او ــ که انتظارآمدنش را نمی کشیدند ــ نگاه می کنند.

شاهومیان سئوال می کند:

ــ چه اتفاقی‌افتاده؟

جاپاریدزه آرداشس‌را درآغوش می گیرد وروی صندلی می‌نشاند:

ــ تعریف کن.

ماکاریان نفس عمیقی‌می کشد وبا صدای آهسته‌ای می گوید:

ــ پیچراخف خیانت کرد... ازخط آتش‌عقب نشینی کرد... درجبهه یأس حاکم شده، بعضی‌ها پرچم سفید بلند کرده بودند.

سکوت سنگین وکشنده‌ای حکمفرما می‌شود. شاهومیان می گوید:

ــ معلوم نیست چرا طرفداران دعوت ازانگلیسی‌ها تا این‌حد گستاخ

شده‌اند.

جلسه فوق‌العاده شورای باکو خروشان و توفانی است. حاضران برآشفته وعصبی هستند. نگاه‌ها پر کینه وغضب‌آلود است. ازهر گوشه‌ای صدای فریاد وعربده شنیده می‌شود. رئیس جلسه ــ آلیوشا جاپاریدزه ــ قادرنیست مردم را به سکوت وا دارد. چندبار تلاش می کند:

ــ با شما هستم! اعضای کارگر شورای باکو! روی سخنم با شماست! بعد از توضیح رفیق شاهومیان باید برای شما روشن شده باشد که کمك خواستن ازانگلیسی‌ها... برای انقلاب پرولتری خودکشی‌است...

هیاهو دوباره اوج می گیرد:

ــ کارگرهارو نترسونید!

ــ درغیراینصورت عثمانی‌ها میان وبا یاتاغان‌هاشون انقلاب رو گردن می‌زنن!

اینبارازقسمت چپ سالن‌سروصدا بلند می‌شود. چند نفر به‌پا می‌خیزند وفریاد می‌زنند:

ــ تسلیم‌طلب‌ها! ازعثمانی‌ها وحشت کرده‌اید؟

ــ ژنرال دنسترویل شماهارو خریده!

جاپاریدزه زنگوله را به صدا درمی‌آورد. سعی‌می کند نظم رابرقرار کند. شاهومیان روی سن، درمرکزرهبری نشسته است. نگاه همه به سوی او دوخته شده است. در طرفین او از اس.ارها ولونتس و اومانسگی، واز داشناک‌ها ملیك یولچیان و آراکلیان دیده می‌شوند، در ردیف اول سالن آیولو وسادوفسکی‌ی منشویك نشسته‌اند. آنها مزورانه به سن نگاه می کنند و زیرگوش هم پچ‌پچ می کنند. آری. ما تمام چهره‌ها را دردقایق مختلف این داستان دیده‌ایم.

یك لحظه سکوت برقرار می‌شود. جاپاریدزه دنباله حرفش را می گیرد:

ـ روی سخنم باشماست رفقای کارگر! بادرخواست کمك ازانگلیسی‌ها شما همان شاخه درخت را می برید که خودتان رویش نشسته‌اید...

فریادی شنیده می‌شود:

ـ اما اگه عثمانی‌ها بیآن بجاش سراونهارو می‌برن!

آیولو است که فریاد می‌زند:

ـ... بله. بله سرهمه‌تون‌رو خواهند برید!

جاپاریدزه به گفتارش ادامه می‌دهد:

ـ انگلیسی‌ها را دعوت نکنید. با این کار شما حکومت شوروی‌رو نابود می کنید وباکو رو ازروسیه جدا می کنید. این یك اشتباه جبران‌ناپذیر و سرنوشت‌ساز خواهد بود... ما بدون انگلیسی‌ها قادریم از باکو دفاع بکنیم...

دوباره صدای هیاهو وفریاد بلند می‌شود. آراکلیان به تریبون نزدیك می‌شود:

ـ من ازطرف فدراسیون انقلابی‌ارمنی (داشناکستیون) اعلام می کنم که حزب ما همواره به روسیه متمایل‌بوده است. اماحالا روسیه ـ بدبختانه وبازهم بدبختانه ـ نمی‌تواند به ما کمك بکند. اکنون، وقتی که دریك‌طرف ما سربازان انگلیسی‌هستند، وازطرف دیگرباندهای آلمانی‌ـ عثمانی مارو تهدید به نابودی می‌کنند، ما بدبختی کوچکتر را انتخاب می کنیم. یعنی دعوت ازانگلیسی‌هارو. هرکارگری بایست اینطورفکر بکند.

ـ رأی گرفته بشه! رأی گرفته بشه!

هنوز موج فریادها فروکش نکرده است که اومانسگی اس.ار به تریبون نزدیك می‌شود:

ـ ما انقلابیون سوسیالیست، نابودی حکومت شوروی را نمی‌خواهیم. ما فعلا می‌خواهیم همه احزاب وپرولتاریا را ازتهاجم عثمانی‌هانجات بدهیم اما خطرعثمانی ـ که مثل شمشیر داموکلس بر فراز سر ما آویزان است ـ چگونه خطری است، این را شاهومیان بعنوان یك ارمنی، باید بهتر از هر کس دیگر بداند...

دوباره صدای فریادها بلندتر از پیش شنیده می‌شود:

ـ سفسطه‌ست! ریاکاری‌ست!

منشویك‌ها گفته‌های اورا تأیید می‌کنند:

ـ درسته! آفرین اومانسگی!

از ردیف‌های انتهائی‌ی سالن صدای پرطنینی‌هیاهو را می‌شکافد:

ـ همه ملت‌ها را خدا خلق کرده و آنها باید با هم برادر باشند. به عثمانی‌ها پیشنهاد برادری بدهیم آقایان! این عاقلانه‌ترین راه است. این را بالاخره درك کنید!...

اوموسس‌ماناساریانس‌است که با هیکل‌درشت وریش براقش‌درانتهای سالن به پا ایستاده است. مردان بخشم آمده به او می‌خندند.

یك سرباز درحالیکه در دوقدمی او بپا می‌خیزد نعره می‌زند:

ـ خفه شو پیرخرف! برو بیرون!

دوباره سالن به جنب وجوش می‌آید:

ـ رأی بگیرید! رأی بگیرید!

شاهومیان بلند می‌شود وبا صدای آرامی‌خطاب به سالن می گوید:

ـ آراکلیان داشناگ به اسم روسیه قسم می‌خورد و پیشنهاد می‌کند که از انگلیسی‌ها تقاضای کمك بشود... اومانسگی اس.ار ادعا می‌کند که خواهان حکومت شوروی است الکن او نیز همین پیشنهاد را می‌کند: تسلیم شدن به سیادت انگلیسی‌ها! جد بزرگ آنها، یهودا هم به همین ترتیب با بوسیدن دست ارباب آن مرد را لو داد...

جنجال. فریاد. همهمه.

ـ ...بله من بعنوان یك ارمنی می‌دانم خطرعثمانی‌ها چگونه خطری است، اما به همان اندازه نیز می‌دانم که وعده‌های لردهای انگلیسی چه ارزشی‌دارد. فرزندان سیر ومکار ماوراء آلپ همیشه حامی جلادان عثمانی بوده‌اند... شما توده‌ها را ازخطرعثمانی‌می‌ترسانید آقایان منشویك‌ها! ولی دیگر رفقای منشویك شما جام‌هایشان را با پاشاهای عثمانی بلند می‌کنند...

ـ رسوائی...

ـ ننگ و رسوائی...

ـ رأی بگیرید..

ـ رأی بگیرید...

جاپاریدزه به‌شاهومیان نگاه می کند.

ـ رأی بگیرید...

جاپاریدزه طرح پیشنهادی شاهومیان را به‌رأی می گذارد:

ـ :رد درخواست کمك از انگلیسی‌ها.

سازمان‌دادن دفاع ازباکو توسط نیروهای خودی و کمك روسیه.

دست‌هائی به‌علامت موافقت بلند شده است.

ـ پیشنهاد مخالف! ازانگلیسی‌ها دعوت بشود...

سالن بار دیگر به‌جنگلی از دستهای افراشته بدل می‌شود. محسوس است که‌آرای مخالف اکثریت دارد. بله پیشنهاد درخواست کمك‌ازانگلیسی ها پذیرفته می‌شود. لحظاتی سکوت گورستان در سالن حکمفرما می‌شود.. هم شکست خوردگان و هم پیروزشدگان نگران و مشوش‌اند. شاهومیان به سوی اومانسگی وولونتس نگاه می کند. آنها سر به‌زیر می‌افکنند و ازنگاه شاهومیان می گریزند. به سوی آراکلیان و ملیك یولچیان چشم می گردانند. آراکلیان که نزدیك به او نشسته‌است با تبختر و زمزمه‌وار می گوید:

ـ چاره دیگری نیست! باورکنید شاهومیان!

جاپاریدزه اعلام می کند:

ـ تنفس! بعدازآن باید فراکسیون‌ها مواضعشان را اعلام کنند.

سکوت گورستان ادامه می‌یابد. همه با سرهای به زیر آویخته از صندلی‌هاشان برمی‌خیزند و خاموش به طرف سالن انتظار می‌روند. تنها منشویك‌ها، آیولوو سادوفسکی‌اندکه خوشحالی خود را پنهان نمی کنند.

درسالن انتظار گروه‌ها از هم‌جدا می‌شوند. شاهومیان و رفقایش از دیگران فاصله می گیرند وبداخل یك اتاق بزرگ می‌روند. سه ـ چهار زن که‌در دستهایشان ساندویچ‌دارند وارد اتاق می‌شوند. یکاترینا و نیناپیشاپیش زن‌ها هستند.

ـ آخه سه‌روزآزگاره که شماچیزی نخورده‌اید..

در دریای‌خزر، کشتی‌های انگلیسی از بندر انزلی به طرف باکو در حرکتند. ژنرال دنسترویل، که مشغول کشیدن پیپ است، به دور دست‌های دریا نگاه می‌کند. او ازلالایانس و یك نفر دیگرکه در برابرش ایستاده‌اند می‌پرسد:

ـ پس‌امروز بایست پیرامون موضوع دعوت از ماتصمیم گرفته بشود؟

لالایانس پاسخ می‌دهد:

ـ بله‌ژنرال. امروز.

ـ ولی‌تصور نمی‌کنیدکه ممکنه تصمیم مخالفی گرفته بشه؟

ـ نه! هیچوقت ژنرال!

یك‌کاپیتان انگلیسی وارد گفتگوی‌آنها می‌شود:

ـ همه‌چیز بطور دقیق تدارك دیده شده ژنرال من!

نتیجه‌آراء هم معلوم است...

دنسترویل رویش‌را به‌سوی‌دریا می‌گرداند. خزر آرام است. برفراز کشتی، در هوا، کاکائی‌های سفید کشتی را همراهی می‌کنند و با جیغ‌های گوشخراش آرامش‌را برهم می‌زنند. ژنرال فرمان می‌دهد:

ـ یه تفنگ بمن بدین!

بلافاصله تفنگ را می‌آورند. به‌پرنده‌ها نشانه می‌رود وشلیك‌می‌کند. کاکائی‌ها با جیغ‌های کرکننده درهوا پراکنده می‌شوند. یکی ازآنها با سر در دریا سقوط می‌کند و برروی موج‌های ملایم تاب می‌خورد. سگ‌درشت اندام و قاطر هیأتی که در کنار ژنرال است، به پرنده‌ای که در دریا افتاده است، پارس می‌کند. دنسترویل سربزرگ و پوزه درنده حیوان را نوازش می‌کند. کاپیتان زمزمه می‌کند:

ـ این را باید به‌فال نیك گرفت.

ژنرال ــ راضی ازشکار ــ پیپ‌اش را با لذت دود می‌کند.

بعد از تنفس، اعضای شورای باکو ــ سربزیر آویخته وخاموش ــ وارد سالن بزرگ می‌شوند. کارگران و ملوانان. سربازان و رهبران احزاب. فراکسیون‌های دست راستی پیروز شده‌اند. در چهره هیچیك از نمایندگان مردم برق پیروزی نمی‌درخشد. تابستان گرم و کلافه کننده‌ای است. قیافه‌ها عرق کرده‌اند، بسیاری از سینه‌های پرمو باز است. مردم بعلت گرما و نیز به سبب اتفاقاتی که رخ داده به سختی نفس می‌کشند. هرکس درجای قبلی‌اش نشسته است وانتظار می‌کشد. درسالن بزرگ سکوت گورستان برقراراست جاپاریدزه رشته سخن را به شاهومیان می‌دهد. اوبا قدم‌های آهسته به تریبون نزدیك می‌شود:

ـ طرح پیشنهادی اس.ارهای راست وداشناک‌های راست پیروزشد. بسیاری ازکارگران مأیوس وملوانان گمراه شده نیزبه نفع آنان رأی دادند... شاهومیان لحظه‌ای مکث می‌کند، به سالن چشم می‌دوزد. سکوت کشنده‌تر می‌شود. اوبه سخنانش ادامه می‌دهد:

ـ پیشنهاد شما تصویب شد آقایان! ومن به نام بلشویکها که به ما رای دادند اخطارمی کنم که تصویب طرح تقاضای کمك از انگلیسی‌ها خیانت به روسیه انقلابی است...

سالن ناآرام می‌شود. شاهومیان صدایش‌را بلندترمی کند وبا صدائی که بیشتر به فریاد شبیه است به سخنانش ادامه می‌دهد:

ـ ما دراین خیانت همراه شما نخواهیم بود! ما باسیاست عهدشکنانه شما قاطعانه مبارزه خواهیم کرد...

سالن کف می‌زند. فریادهای هیجان زده‌ای شنیده می‌شود. شاهومیان به سخنانش خاتمه می‌دهد:

ـ ما درمقابل این سیاست خطاکارانه شما، که بمنزله استعفاء ازسمت کمیسرهای خلق است، ازخود رفع مسئولیت می‌کنیم...

شاهومیان می‌رود ودرجایش می‌نشیند، سالن دچار تشنج و دو دستگی می‌شود. خیلی‌ها ایستاده‌اند و با مشت‌های گره کرده تهدید می کنند. کارگری فریاد می‌زند:

ـ به ما خیانت شد!

دیگران ازاینجا وآنجا با فریاد جواب می‌دهند:

ـ تنها راه نجات همینه، باور کنید!

شاهومیان دوباره برمی‌خیزد و با شتاب به تریبون نزدیك می‌شود. به طرز اعجاز آمیزی سکوت برقرارمی گردد. شاهومیان آغاز به صحبت می کند. اینبارصدایش آرام است:

ـ اما آنچه که به من مربوط می‌شود، من به عنوان تام‌الاختیارحکومت مرکزی شوروی به حکومت اطلاع می‌دهم که فراکسیون‌های دست راستی اقدام به‌عهدشکنی سیاهکارانه وعمل خیانتکارانه کردند. تاریخ شما را برستون حقارت خواهد بست آقایان! نسل‌ها از عهد شکنی شما با تنفر یاد خواهند کرد...

شاهومیان باز برمی گردد ودرجایش می نشیند. آراکلیان برمی‌خیزد، وضمن تعارف کردن صندلی، می گوید:

ـ ولی‌ما خواهش می کنیم که شما در رأس حکومت بمانید شاهومیان خواهش می کنیم!

استپان رویش‌را ازاو می گرداند. رئیس‌جلسه ـ جاپاریدزه ـ به‌سخن می آید:

ـ من باردیگر باید اعلام کنم که مسئولیت‌این تصمیم خطارا فقط وفقط شما باید برعهده بگیرید! لیکن ما از حوادث بدور نخواهیم ماند. خواهیم کوشید و با نیروی هرچه بیشتری خواهیم رزمید. زیرا درچهره امپریالیست‌های انگلیسی، که شما به آنها پیوستید، دشمن جدیدی پدیدار شده است.

جاپاریدزه بغض می کند. صدایش هنگام ادای آخرین کلمات آشکارا می‌لرزد و او که بشدت دچار هیجان شده است، درحالیکه به زور جلوی اشکهایش‌را می گیرد، اعلام می کند:

ـ آخرین جلسه‌شورای انقلابی باکو را خاتمه یافته اعلام می‌کنم...
سالن تاریك می‌شود.

شاهومیان درجمع رفقایش است. جاپاریدزه غضبناك حرف می‌زند:
ـ باید به‌کارگرها رجوع کرد. باید میتینگ‌ها ترتیب بدهیم وراه‌حلی پیدا بکنیم. وقتی که پشتیبانی‌طبقه‌کارگررو داشته باشیم...
شاهومیان که‌ساکت و افسرده به رفقا گوش فرا می‌دهد، به‌حرف می‌آید:
ـ اما آیا کارگرها مأیوس نشده‌اند؟
او با صدائی که به زحمت شنیده می‌شود سئوال می‌کند، طوری که گوئی نسبت به‌مسائل بی‌تفاوت است. و بعد اضافه می‌کند:
ـ حالا رفقا می‌آیند و دراینباره گزارش می‌دهند
شاهومیان بـه رفقـایش خیـره می‌شـود، نگـاهش روی صورت دکتر اسماعیل‌اف ـ کـه چشمان پرسنده‌اش را بـه شاهومیان دوختـه است، مکث می‌کند:
ـ رفیق اسماعیل‌اف! دکتر شما خیلی خسته به‌نظر می‌آئید!
ـ اعصابم خیلی داغان است.
شاهومیان چشمانش را تنگ‌تر می‌کند و همچنان در صورت او خیره می‌شود. عزیزبیك‌اف در تلاش است تا با کسی تماس تلفنی برقرار بکند. جارپاریدزه درطول وعرض اتاق قدم می‌زند. از دیگران بعضی‌ها ایستاده و بعضی‌ها نشسته سیگار می‌کشند. جملگی به هم‌نگاه می‌کنند و انتظار چیزی را می‌کشند.
شاهومیان پیشنهاد می‌کند:
ـ باید رفیق اسماعیل‌اف را به آستراخان فرستاد تا در آنجا ارتباط ما وحکومت مرکزی را سازمان بدهد و تدارك کمك را ببیند...
باسکوت اعلام موافقت می‌شود.
ـ همین امروز حرکت کنید دکتر!

شاهومیان نیز ازجایش برمی‌خیزد ودراتاق به‌قدم‌زدن می‌پردازد. او، جاپاریدزه و عزیزبیك‌اف در موازات هم قرار می‌گیرند. در همین لحظه وانیافیولت‌اف نفس زنان و مضطرب بداخل اتاق می‌دود و شروع به حرف زدن می‌کند:

ـ رفقا! طبقه‌کارگر باکو مقاومت نکرد! گرسنگی وترس‌ازعثمانی‌ها افکار آنها را مشوش کرده و آنها تحت تأثیر پرووکاسیون خائنین قرار گرفته‌اند... اینها! بگذار تعریف بکنند..

شاهومیان به‌آرخیب‌اف، استاد هاروت و قاسم‌اف نگاه می‌کند. آنها بی‌رمق وخسته‌اند. با لباس‌کار به‌اینجاآمده‌اند. آنان تاب نگاه شاهومیان را نمی‌آورند و با احساس گناه، سرهاشان را عاجزانه به زیر می‌اندازند. شاهومیان به‌آنان نزدیك می‌شود و بالحنی قاطع می‌گوید:

ـ رفقا سرتان را بالا نگاهدارید! ایمانتان را نبازید!

آرخیب‌اف جواب می‌دهد:

ـ دیگه به چه باید افتخار بکنیم...

جاپاریدزه را پای تلفن می‌خواهند. او گوشی‌را ازدست‌عزیزبیك‌اف می‌گیرد. گوش می‌دهد و یکریز می‌گوید:

ـ دا. دا.[1]

رفته رفته رنگ از رویش می‌پرد. گوشی تلفن را پائین می‌گذارد و به رفقاگزارش‌می‌دهد:

ـ خبر بدی دارم. نادژداکولسنیکووا بود، می‌گفت ازمیان کارگران کارخانه فقط سه‌نفر به نفع ما رأی داده‌اند.. مضطرب و مأیوس هستند، با درخواست‌کمك از انگلیسی‌ها موافقند.

شاهومیان بعداز سکوتی طولانی می‌گوید:

ـ دستکم برای چند روز هم که شده باید جبهه‌ی جنگ‌رو حفظ می‌کردیم..

---

۱ ـ «دا» به‌روسی یعنی: بله

پطراف جواب می‌دهد:

ــ اگر در تزاری تسین سربازهای منو نمی گرفتن.. دراینجا وضع به این صورت درنمی‌آمد.

ناگهان موسس ماناساریانس ـ که معلوم نیست چگونه ازاینجا سر درآورده ـ خود رابه درون اتاق می‌اندازد:

ــ درك کنید دوستان بلشویك! باید به عثمانی‌ها دست برادری داد.. به‌عهده من بگذارید...

جاپاریدزه محترمانه لنجاره او را می گیرد وبه‌طرف در راهنمائی‌اش می کند. عزیزبیك‌اف با تمسخر می گوید:

ــ این مسیحی خداترس هم مثل مسلمان‌ها فکر می کند: عثمانی‌ها برادرند(!)

شاهومیان پاسخ می‌دهد:

ــ عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد

*

لنین در جلسه کمیته اجرائی کارگری سراسری روسیه و نمایندگان کمیته‌های فابریك‌ها و کارگاه‌ها سخنرانی می کند. همگی، هیجان‌زده، به سخنان ایلیچ گوش فرا می‌دهند. او ملتهب است:

ــ در باکو تنها حزبی که از امپریالیست‌های انگلیسی دعوت بعمل نیاورده و با آنان معاهده راهزنانه امضاء نکرده، حزب بلشویك‌ها، حزب کمونیست بوده...

رفقای ما درآنجا چنان رفتار کرده‌اند که برای سوسیالیست‌ها نه در حرف بلکه درعمل تنها رفتار شایسته بود...

سالن یکپارچه برای ایلیچ کف می‌زند.

... لنین، درست در کنار دستگاه تلگراف ایستاده است. و تلگراف دیکته می کند:

ـ به کمیته‌های نظامی تزاری تسین و ساراتف... دولتی... فوری... خیلی فوری... بنویسید: هنگی به نام لنین به سوی باکو در حرکت است. کلیه امکانات عبور سریع را فراهم کنید. برای هرقصوری شدیداً بازخواست خواهیدشد. زمان‌حرکت و ورود راسریعاً به‌اطلاع بخش اجرائی کمیسرهای نظامی خلق برسانید.

لنین.

لنین در اتاق کارش است. دو نظامی در برابرش خبردار ایستاده‌اند. لنین منقلب دراتاق قدم می‌زند و با حرکاتی عصبی می گوید:

ـقوائی که ما به‌باکو اعزام می کنیم درکدام نقاط راه ناپدیدمی‌شوند؟ نمی‌دانیم درکجا توقف کرده‌اند. فکر می کنم درنزدیکی تزاری تسین. بله. بله. باید تمام موانع سرراه را شناخت و از بین برد...

ناوهای انگلیسی به باکو نزدیك می‌شوند. ژنرال دنسترویل، که توسط آجودان‌هایش محاصره شده، با دوربین به شهر باکو که شهرت افسانه‌ای یافته است، نگاه می کند. جنگل دکل‌های نفت پیداست. رفته‌رفته چهره سیاه شهر، محلات ارمنی نشین، مرکز شهر و تپه‌های قسمت جنوبی شهر دیده می‌شوند. ناوها به لنگرگاه نزدیك می‌شوند. انبوه جمعیت برای تماشای این‌صحنه اجتماع کرده‌اند.

... یك دسته از سربازان انگلیسی با قدم‌های شتابناك از خیابان‌های شهر می گذرند. سگ نژاده و غول پیکر در حالیکه اطرافش را می‌پاید، از کنار دسته قدم برمی‌دارد. تماشاگران متحیر به‌یکدیگر نگاه می کنند. اهالی باکو با تردید از هم سئوال می کنند:

ـ ارتش انگلیس که میگن همینه؟

ـ بلکه بعداً میآن!

ـ وای اگه همینقد باشه!

موسس‌مانا ساریانس ناگهان ظاهر می‌شود، و درحالیکه دستش را بر ریشش گذاشته با صدای بلندی فریاد می‌زند:

ـ برادرها! بـه انگلیسی‌های حیله‌گر اعتماد نکنید!... آنها ملت‌هارو علیه هم به‌جنگ وادار می‌کنن تا خودشان از آب گل‌آلود ماهی بگیرند... تنها راه نجات دست بـرادری‌دادن به عثمانی هاست. درك کنید مردم! درك کنید!...

... ژنرال و دستیارانش با اتومبیل‌ها از خیابان‌های باکو بسرعت رد می‌شوند.

و در همین لحظه، در ساختمان قبلی شورای بـاکو، چند افسر نیروی دریائی دورهم جمع‌شده‌اند. از منشویك‌ها آیولو وسادوفسکی، از اس.ارها اومانسکی و ولونتس، و از داشناك‌ها ملیك‌یولچیان و آرکلیان نیـز حضور دارند. چنین به‌نظر می‌رسد که آنان در انتظار کسی هستند. ناگهان کاپیتان انگلیسی وارد می‌شود وبا لهجه مخلوطی از روسی و انگلیسی به آنها سلام می‌کند:

ـ از طرف ژنرال دنسترویل، من، کاپیتان رژینالد فئودوروبچ دیك ـ جانسون حکومت جدید باکو را به‌شما تبریك می گویم... ما آمده‌ایم تا با نیروهای شما، دفاع ازشهر باکو را سازمان بدهیم... و باسربازان شما نظم را برقرار نمائیم... شما سرباز در اختیـار ما بـگذارید آنوقت افسران‌ما از باکو دفاع خواهندکرد...

سگ بزرگ ونژاده که باکاپیتان وارد اتاق شده، با نگاه‌های کاونده به دیکتاتورهای مـاورأ خزر خیره شـده است. حکام جدید به صورت یکدیگر نگاه می‌کنند. ولونتس می گوید:

ـ ماتصور می کردیم که‌شما قوا پیاده‌خواهیدکرد. همینطور تسلیحات وخواربار خواهیدآورد. شما قول داده بودید.

کاپیتان جواب می‌دهد:

ــ ما منتظریم...

ملیك‌یو اچیان به‌کاپیتان انگلیسی می گوید:

ــ ما میل داشتیم شخصاً باژنرال ملاقات می کردیم

ــ ژنرال استراحت می کند. من به‌او گزارش خواهم داد.

کاپیتان با گفتن این، ازصندلی راحتی برمی‌خیزد و اضافه می کند:

ــ من حتماً به‌او گزارش می‌دهم..

ولونتس مثل مغبون شده‌ها می گوید:

ــ شما برای جلوگیری از هجوم عثمانی‌ها بما قول نیروهای زیادی را دادید. ما بخاطر اعتماد به شما از کمك روسیه محروم شدیم. قرار بود لنین به باکو کمك نظامی بکند.

دیك جانسون تکرار می کند:

ــ من به‌ژنرال گزارش میدهم.

اومانسکی که دلواپس است، می گوید:

ــ ما مایلیم همین امروز ژنرال‌رو ببینیم و مطمئن بشویم که آیا یأس نصیبمان نخواهد شد؟

ــ ژنرال‌مشغول استراحت‌است... مرا فرستاد تا به‌شما درود و تبریك بگویم... اجازه بدهید...

کاپیتان از اتاق خارج می‌شود. ولونتس با صدای بلندی می‌پرسد:

ــ آیامافریب نخورده‌ایم همشهری‌های دیکتاتور؟ توده‌های مردم حالا خواهند گفت که حق با شاهومیان و بلشویك‌ها بود.

سکوتی کوتاه.

ــ اما راستی. خودآنها کجا هستند؟ شاهومیان و بلشویك‌ها؟ ما هم به توده‌ها خواهیم گفت که شاهومیان وبلشویك‌ها سوار کشتی شدند و از باکو فرارکردند. پرولتاریا را تنها گذاشتند، آنهم وقتی که‌عثمانی‌ها به‌دروازه‌های باکو نزدیك شده‌اند...

این‌آیولو است که‌حرف می‌زند، سادوفسکی‌حرف او را قطع‌می کند:

ــ من پیشنهاد می کنم ناوجنگی دنبالشان بفرستیم. همه آنهارو برگردانیم و زندانی بکنیم. به آنها اتهام فرار بزنیم...

ملیك یولچیان تأیید می کند:

ــ پیشنهاد عاقلانه ای ست.

ولونتس سئوال می کند:

ــ شاهومیان‌رو زندانی کنیم؟ جاپاریدزه‌رو؟ آیا ریسك نمی کنیم؟...

آیولو جواب می‌دهد:

ــ مگر اس.ارها از ریسك کردن می ترسند؟

آراکلیان ساکت است و به دهان هر کسی که حرف می‌زند، چشم می‌دوزد.

کشتی‌ها آبهای خزر را می‌شکافند و برروی امواج همچون کوه تاب می‌خورند و بالا- پائین می‌روند.

شاهومیان خطاب به رفقایش می گوید:

ــ آیا بهتر نبود در باکو می‌ماندیم؟ می‌رفتیم زیر زمین... مخصوصاً اگر کارگرها می‌دیدند که کمك انگلیسی یعنی‌چه...

جاپاریدزه اعتراض می کند:

ــ تنها تصمیم درست‌همین‌بود. درباکو ما نمی‌توانستیم در زیر زمین پنهان‌بشویم. آنجا هربچه‌ای مارو می‌شناخت. مخصوصاً شمارو.

فیولت‌اف گفته‌های جاپاریدزه را تأیید می کند:

ــ بله. بله. درسته.

عزیزبیك‌اف اضافه می کند:

ــ عثمانی‌ها هرکدوم از مارو هزارتکه می کردند.

شاهومیان، خامـوش، به فکـر فـرو می‌رود و برای خودش زیر لب زمزمه می کند:

ـ برمی گردیم. بزودی باید بر گردیم...

پشت‌سر، دز دوردست، ستون درازی از دود دیده می‌شود. جاپاریدزه با دوربین نگاه می کند:

ـ ما رو تعقیب می کنندا

همگی برمی گردند و نگـاه می کنند. نـاو جنگی دیکتاتوری مرکزی خزر به کشتی آنها نـزدیك می‌شود و عـلامت ایست می‌دهد. یك تیر توپ شلیك می کند که در نزدیك کشتی منفجر می‌شود و انبوه آب را به آسمان پرتاب می کند. پطراف تقاضا می کند:

ـ اجازه بدید به آتش آنها جواب بدیم. من می‌توانم با نشانه‌گیری دقیق آنهارو غرق کنم...

جاپاریدزه متوجه ناو دیگری می‌شود:

ـ اونجارو یك‌ناو دیگر هم همراه اوست.

گلوله‌های توپ دراطراف کشتی منفجر می‌شوند.

ناگهان یك گلوله توپ در قسمت عقب کشتی کناری منفجر می‌شود. صدای جیغ و داد بلند می‌شود. دود به هوا می‌رود. اجساد متلاشی شده دو سرباز درعرشه کشتی پخش می گردد.

سرانجام کمیسرها درمحاصره ناوهای جنگی دیکتاتوری مرکزی‌خزر به باکو بازمی گردند. دریا آرام شده است.

عثمانی‌ها به باکو نزدیك شده‌اند. آتشبـارهای آنهـا شهـر را زیـر آتش می گیرد. سواره‌نظام انتظار حمله را می کشد.

نوری پاشا کـه تـوسط افسرانش و رهبران مساوات احاطه شده، بـه سخنان جاسوسانی که ازشهر آمده‌اند گوش‌فرا می‌دهد. همان‌غداره‌بندهائی کـه عزیربیك‌اف را گرفتـه وطناب پیچ کرده بودند، اینك در برابر پاشا ایستاده‌اند:

ـ لشگر انگلیس در شهر نیست پاشا. سربازها و افسرها رویهم‌رفته

سیصد نفرند...

پاشا سئوال می کند:

ـ پس بلشویك‌ها؟ شاهومیان؟

ـ آنها ازحکومت کنار رفته‌ان. حالا منشویك‌ها و اس.ارها حکومت می کنن!

پاشا با خیالی آسوده لبخند می‌زند. آنگاه به رهبران حزب مساوات که اورا احاطه کرده‌اند رومی کند ومی گوید:

ـ سه روزبه عسکرهامون اجازه میدیم. وقت بیشتری لازم نیست. فقط سه‌روز. بعد ازآن شما دولت آذربایجانی تشکیل می‌دهید وخودتان را صاحب قدرت اعلام می کنید. برای ما فقط سه روزکافیه...

نوری پاشا دوباره به جاسوسانی که از شهر آمده‌اند رو می کند و می پرسد:

ـ پس شاهومیان کجاست؟ میدونید؟

ـ اون می‌خواست باکشتی دوربشه، اما برش گردوندن

نوری‌پاشا بعد از لختی فکرکردن بار دیگر به رهبران مساوات رومی کند و می گوید:

ـ پست‌های دولتی‌رو بین خودتان قسمت کنید... بگذارید چنین به‌نظر بیآدکه این خود شما بودیدکه شهرتان‌رو پس گرفتید. مثلاً تو شیروانلی! بهتربود وزیر فرهنگ می‌شدی، اینطورنیست؟ برای اینکه فرهنگ اروپائی اشاعه بدی...

بیبوت‌خان شیروانلی‌جسورانه به صورت پاشا نگاه می کند و جواب می دهد:

ـ نه پاشا! من وزیراموررداخلی میشم... پلیس‌رو اداره می کنم.

پاشا ودیگران دچارحیرت می‌شوند:

ـ شما؟ وزیرامور داخلی؟ با اون قلب رئوف واخلاق اروپائی؟

ـ بله پاشا! ضمناً قلب منو اونقدرهام رئوف تصور نکنین!

صحبت‌ها نیمه‌کاره می‌ماند. دوسوار چهارنعل به‌ایوان نزدیك می‌شوند. یکی

از آنان له‌له زنان خبر می‌دهد:
ــ مقاومت شهر شدیدتر شد پاشا! با شلیك شدید توپخانه بما جواب می‌دهند...
نوری‌پاشا با نگرانی ازصندلی‌راحتی برمی‌خیزد.

توپ‌ها از میدان پطروفسکی به طرف دیگرشهرشلیك می‌کنند پطراف از پشت یك توپ به پشت توپ دیگری می‌جهد. میدان به اردوگاه جنگی بدل شده است. شاهومیان و عزیزبیك‌اف در گوشه‌ای از میدان ایستاده‌اند وآتشباری را تماشا می‌کنند. ناگاه جاپاریدزه و فیولت‌اف همراه آرداشس ماکاریان، پیوترکووالی‌اف و ویکتورکوزنتسف با قدم‌های تند و حرکات تب‌آلود به آنها نزدیك می‌شوند. شاهومیان آرداشس‌را درآغوش می‌گیرد وبرسینه‌اش می‌فشارد. جاپاریدزه می‌گوید:
ــ ببینم چه دارند تا برایمان تعریف کنند.
آرداشس‌ماکاریان گزارش می‌دهد:
ــ طبقه‌کارگر باکو درعرض سه روزمتوجه اشتباه خودش شد... انگلیسی‌ها با احتیاط ومراقبت به خیابان می‌آیند.
کووالی‌اف اضافه می‌کند:
ــ دیکتاتورهای دولت مرکزی خزر محبوبیتشان را ازدست می‌دهند
آرداشس با حرارت وشوق پیشنهاد می‌کند:
ــ رفیق شاهومیان ما می‌تونیم حکومت‌رو پس بگیریم... من پیشنهاد می‌کنم... طبقه‌کارگراز ما حمایت خواهدکرد.
جاپاریدزه با اشاره به‌پطراف که شلیك توپ‌هارا رهبری می‌کند، پاسخ می‌دهد:
ــ اوهمین هدف‌رو تعقیب می‌کنه...
توپ‌ها بدون لحظه‌ای وقفه می‌غرند. روحیه پطراف عالی است شاهومیان خطاب به جاپاریدزه می‌گوید:

ـ بله. او همین هدف رو تعقیب می کنه... اما تو؟ اما شما چه فکر می کنید؟

با گفتن این به فیولت‌اف و عزیزبیك‌اف نگاه می کند. عزیزبیك‌اف جواب می‌دهد:

ـ اگر در شهر درگیری‌های داخلی ایجاد بشه به نفع عثمانی‌هاست آنها با استفاده ازاین فرصت، درباکو حمام خون به راه می‌اندازند.

آنان سکوت می کنند، اما توپ‌ها همچنان می‌غرند. شاهومیان سئوال می کند:

ـ اگرسعی درپس گرفتن حکومت بکنیم نیروهای دیکتاتوری مرکزی خزر با ما مقابله نمی کنند؟

کووالی‌اف با اطمینان جواب می‌دهد:

ـ مقابله می کنند اما ما غلبه خواهیم کرد...

کوزنتسف تأیید می کند:

ـ باه غلبه خواهیم کرد.

ـ پس معتقدید که درشهر به جنگ خانگی دست بزنیم؟ آنهم‌وقتی که سربازان نوری پاشا در پشت دروازه‌های شهر هستند؟ بعد؟، بعد چه پیش خواهد آمد؟

جاپاریدزه گفته‌های شاهومیان‌را تأیید می کند:

ـ این کار از طرف ما دیوانگی‌ست... آنوقت راهزنان عثمانی به شهر می‌تازند. هم ما وهم مردم بی‌دفاع رو درخون خفه می کنند.

دیکتاتورهای دولت مرکزی خزرکه دچارسردرگمی شده‌اند، درحال مشورت با یکدیگرهستند. ولونتس می گوید:

ـ عثمانی‌ها عقب‌نشینی کردند. آتش‌شاهومیان کمك کرد...

آیولو حرف اورا قطع می کند:

ـ وقتی عثمانی‌ها عقب‌نشینی بکنند و از اینجا دور بشوند آنوقت

شاهومیان متوجه ما خواهد شد.

سادوفسکی گفته اورا تأیید می کند:

ــ بله. بله.

اومانسکی سئوال می کند:

ــ چه پیشنهاد می کنید؟

ــ دستگیر وزندانی کردن کمیسرها. وتسخیرانبارهای مهمات آنها. همین امشب. ولی پیش ازآن بهتره یکی ازما پیش شاهومیان برود واز او بخاطر کارهایش تشکر بکند تا مبادا به نقشه ما پی ببرد.

در میدان پطروفسکی، توپخانه همچنان آتش می گشاید. هیأت‌های نمایندگی کارگری به نزد شاهومیان آمده‌اند. تماشاچی استاد هاروت، آرخیب اف و قاسم‌اف را در میان آنان باز می‌شناسد. همه آنان مسلح‌اند. ناگهان سروکله آراکلیان داشناک نیز پیدا می‌شود:

ــ دیکتاتوری مرکزی خزرمرا فرستاده تا ازشما تشکر بکنم. ازاینکه می‌دانیم باید با هم ازشهردفاع بکنیم خوشحالیم.

شاهومیان به‌کنایه ازاو سئوال می کند:

ــ با انگلیسی‌ها؟

ــ بزرگواری کنید و گمراهی‌ما را به رخ نکشید شاهومیان عزیز. ما شمارو همواره انقلابی با گذشتی شناخته‌ایم

شاهومیان با ملایمت لبخند می‌زند وبه‌کارگران رو می کند:

ــ دسته‌های داوطلب کارگران را سازمان بدهید. چند روزی دست از کاربکشید؛ باید ازباکو دفاع بکنیم.

آرخیب‌اف سئوال می کند.

ــ پس اینطور عمل کنیم؟

ــ بله اینطور! فقط اینطور آرخیب‌اف! وقت رو تلف نکنید.

شب است. شب تابستانی و تفت باکو. یك واحد متشکل از حدود دویست - سیصد فرد مسلح، شاهومیان و رفقایش را محاصره کرده‌اند و از خیابان‌های باکو با خود می‌برند. شاهومیان، جاپاریدزه، عزیزبیك‌اف و فیولت‌اف از پیشاپیش بازداشت شدگان قدم برمی‌دارند. آنان با قدم‌های شمرده و سنگین راه می‌روند. پطراف اگرچه خلع سلاح شده، اما با همان صلابت یك نظامی، با سینه باد کرده و سرافراشته گام برمی‌دارد و فرمانده واحد را بامشت‌های گره کرده تهدید می‌کند.

... شاهومیان و رفیقانش درزندان «باثیلوف» هستند.

شب است. شاهومیان به‌دیوار تکیه‌داده و با صدای آهسته ومهرآمیزی با رفقایش حرف می‌زند و به‌آنان دلگرمی می‌دهد:

ـ جاده‌های پیروزی هموار نیست دوستان! شکست‌ها همیشه قیام ها و پیروزی‌ها را بدنبال می‌آورند. بعداز هر عقب‌نشینی می‌تواند حمله جدیدی درکار باشد...

شاهد عینی: شاهومیان ورفیقانش به‌زندان افکنده شدند. خائنین آنان را به خیانت متهم می‌کردند. اما توده‌ها دیگـر حرفهایشان را باور نمی‌کردند و در میتینگ‌های کارگری خواستار آزادی کمیسرهای زندانی می‌شدند.

آرخیب‌اف در یك میتینگ سخنرانی می‌کند:

ـ مرگ بردیکتاتوری خائن دولت مرکزی خزر... زنده‌بادشاهومیان! ما درخواست می‌کنیم... طبقه کارگر باکو خواهان آزادی استپان، آلیوشا، عزیزبیك‌اف، و همه کمیسرهاست.

کارگران ناراحتند. قیافه‌هاشان گرفته است. درچشمان بسیاری‌ازآنها - ازفرط خشم - قطره‌های اشك حلقه زده است

دربرابر ساختمان‌زندان و درجلوی در ورودی آن انبوه مردم اجتماع کرده‌اند. آرداشس ماکاریان، سورن و لئون شاهومیان درمیان‌تظاهرکنندگان هستند. لئون نوجوان ازمیان مردم راه می‌گشاید ودرصفوف مقدم‌تظاهرکنندگان قرار می‌گیرد. یك‌کارگر پیر با تمام قدرتش فریاد می‌زند:

ـ درهای زندان‌رو باز کنید! فرزندان خلق‌رو آزاد کنید...

لئون مبهوت به‌پیرمرد که حین‌حرف‌زدن رگ‌های گردنش بیرون‌می‌زند خیره شده است. کارگر دیگری فریاد می‌زند:

ـ خائن‌ها! چطور جرأت کردید شاهومیان رو زندانی کنید؟

لئون باهمان بهت به این کارگر هم چشم می‌دوزد، او مردی میانسال وکوتاه قد است که شانه‌های پهن و تنومند دارد. مشت درهوا بلند کرده‌اش گوئی از آهن است.

آرداشس ماکاریان و سورن شاهومیان به اتفاق رفیقانشان از تظاهر-کنندگان جدا می‌شوند و به‌سوئی می‌روند.

درخانه شاهومیان هستیم. لئون دوان می‌آید. درجلوی در، کبوترها برسروشانه‌های او فرود می‌آیند. او، درحالیکه دوکبوتر سفید را درآغوش گرفته، بدرون خانه می‌دود تا ماجرا را برای مادرش بازگو کند:

ـ مامان: کارگرها جلوی زندان جمع شده‌ن و می‌خوان که پاپا و دیگرون‌رو آزاد بکنن..

سریوژای کوچولو با شنیدن اسم پدر به‌گریه می‌افتد:

ـ بابارو می‌خوام.. من بابارو می‌خوام..

مادرش او را تسلی می‌دهد:

ـ اون میاد. گریه‌نکن سریوژا! بابا بهمین‌زودی‌ها میاد.

با مشاهده این منظره بغض گلوی لئون را می‌گیرد و در چشمانش قطره‌های اشك حلقه می‌زند. او رویش را برمی‌گرداند تا مادر و برادر کوچکش اشکهایش را نبینند.

شاهد عینی: منشویك‌ها، اس. ارها و داشناك‌ها در جستجوی راهی بودند تا با شاهومیان و رفقایش تصفیه حساب کنند و حکومت را در دست خود نگاهدارند. لیکن چنین‌راهی را نمی‌یافتند. آنان از خشم طبقه کارگر بیدار شده می‌ترسیدند. درست در چنین وضعیتی تهاجم جدید نیروهای عثمانی و مساواتیست‌ها به باکو آغاز شد. به یادآوردن آن‌روزها مو براندام انسان راست می‌کند. آری. من‌خودبچشم شاهد وناظرآن‌روزها

بوده‌ام. بازگو کردن آنچه که در آن روزها اتفاق افتاد، شرم و هراس آن روزها را در روح من زنده می‌کند. کار دشواری است:

... در خیابان‌های باکوی وحشت زده، گروه‌های مردم که از ترس زهره ترك شده‌اند، به اینسو و آنسو می‌دوند.

بعضی‌ها با روبنه قلمدوش کرده‌اند. اسواران عثمانی در کوچه‌ها و خیابان‌ها در تاخت و تازند. در یکی از لنگرگاه‌ها ژنرال انگلیسی، کاپیتان دیك‌جانسون و سگ درشت اندام قاطر هیأتش با شتابی اضطراب آلود سوار کشتی می‌شوند. اهالی شهر با هیاهو و فریاد به سوی آنان سنگ پرتاب می‌کنند. سربازها به‌دستور کاپیتان درهوا رگبار شلیك می‌کنند.

اینك عالیجناب ژنرال دنسترویل در میان کابین کشتی نشسته است و سیگار برگ می‌کشد. دود غلیظ چانه تیز، چشم‌ها، پیشانی و سرآخر تمام صورت او را می‌پوشاند.

کاپیتان گزارش می‌دهد:

ـ همه چیز آماده است عالیجناب! دستور می‌دهید چه مسیری را در پیش بگیریم؟

ژنرال پی‌درپی پك می‌زند. نك سیگار کلفتش شبیه به گلوله مذاب شده است:

ـ شما... با کشتی بعدی... می‌روید به کراسنوودسك... شما کار واجبی درپیش دارید..

کاپیتان لاغر و بلند بالا، مثل یك تکه چوب خشك، راست دربرابر ژنرال ایستاده است. سگ‌هم خبردار ایستاده است.

آیولو و سادوفسکی با شتاب به‌طرف کشتی می‌دوند.

از میان‌مردم، کسی با صدای بلند فریاد می‌زند:

ـ فرار می‌کنن! دیکتاتورهام دارن فرار می‌کنن!

ساحل دریا و لنگرگاه‌ها از ازدحام مردم موج می‌زند.

درشهر، درهای زندان بائیلوف همچنان بسته است. و پاسبان‌های مسلح از زندان و زندانیان نگهبانی می‌کنند. صدای غرش توپ‌های عثمانی در

اینجا هم شنیده می‌شود. در اطراف زندان، جابه‌جا، گلوله‌های توپ منفجر می‌شوند. در میان زندان چند نفر از پنجره بالا رفته‌اند و بیرون را تماشا می‌کنند. دیگران واز جمله شاهومیان به غرش توپ‌ها گوش فرا می‌دهند.

عزیربیك‌اف زمزمه کنان می گوید:

ـ آیا آنقدر رذل هستن که مارو برای دادگاه نظامی عثمانی‌ها بجا میگذارن؟ این آیولوها و ولونتس‌ها که خودشان‌رو سوسیالیست‌هم‌می‌دونن...

جاپاریدزه می‌افزاید:

ـ همان‌هائی که درروزهای ماه مارس قسم‌های دوستی می‌خوردند...

فیولت‌اف، درحالیکه شیشه‌های عینکش‌را پاك می کند، سر تکان می‌دهد و می گوید:

ـ دا، دا.

شاهومیان که تا کنون خاموش بود به حرف می‌آید و با ایمانی راسخ می گوید:

ـ هرطور شده رفقای‌ما فشار می‌آورند تا در زندان‌ها روباز کنند...

جاپاریدزه با تبسم اضافه می‌کند:

ـ بله آرداشس پیدا میشه.

شاهومیان بعداز لحظه‌ای سکوت می گوید:

ـ آرداشس... جوجه عقابه.. اون بازهم بالهایش‌رو خواهد گشود.

صدای غرش توپ‌ها شدیدتر می‌شود. درخیابان‌ها وکوچه‌های باکو دستپاچگی و اضطراب بیش از پیش قوت می گیرد. توپخانه عثمانی‌ها بندر و لنگرگاه‌ها را زیر آتش می گیرد. کشتی‌های کوچك و بزرگ از ساحل دور شده به وسط دریا می‌روند.

درجایی ازساحل، کشتی کوچکی که بر پهلویش با حروف سفید و درشت نوشته شده «سوان» همچنان پهلو گرفته برجا می‌ماند. دو نفر با قدم‌های شتابنده، ـ تقریباً بدو ـ از این کشتی پیاده می‌شوند. یکی از آندو

آرداشس ماکاریان است و دیگری ناخدای کشتی:

ـ منتظر باشید! دیردیر تا یکساعت دیگه رفیق شاهومیان و بقیه کمیسرهارو میآریم...

ناخدا از او خواهش می کند:

ـ فقط زودتر! عجله کنید!

آرداشس ماکاریان خطاب به جوخه تحت فرماندهی‌اش می گوید:

ـ اول سعی می کنیم ازدولت مرکزی خزر فرمان بگیریم، اگرندادند آنوقت به زندان حمله می کنیم. دست بکار شویم!

جوخه‌ازپی‌ماکاریان می‌دود. سورن ولئون شاهومیان نیزدرمیان جوخه هستند. آنان دربرابر یك ساختمان دوطبقه متوقف می‌شوند. ماکاریان دوان به داخل می‌رود و از پی او چهار کارگر مسلح. بی‌آنکه در بزنند، به اتاقی هجوم می برند. درداخل اتاق، یکی ازدیکتاتورهای‌دولت مرکزی خزر ـ ولونتس‌اس. ار ـ که‌سیخ‌ایستاده و گوشی تلفن را در دست دارد، داد و فریاد می کند: از فرط خشم رنگش پریده است. دستها و لب‌هایش می لرزند. چشمانش چنان ورغلنبیده‌است که گوئی‌عنقریب‌ازحدقه‌بیرون خواهد زد. مثل‌اینکه‌متوجه‌ورود افراد مسلح‌نمی‌شود. آرداشس ماکاریان گوشی تلفن را از دست اومی‌قاپد و به روی میز پرت می کند:

ـ دیر شده! همرزمهات دیگه فرار کرده‌اند!

ولونتس با تعجب نگاه می کند:

ـ آرداشس؟

ماکاریان جواب می‌دهد:

ـ بله. منم! یه فرمان بنویس! فرمان آزادی شاهومیان و کمیسرهای خلق از زندان!

ـ فرمان؟

ـ فرمان!

ـ من اجازه چنین کاری‌رو ندارم!

ماکاریان و رفیقانش تپانچه‌هاشان را در می‌آورند:

ـ که شما سوسیالیست هستید؟ و می‌خواهید شاهومیان و جاپاریدزه رو به‌مسلخ عثمانی‌ها بفرستید؟ بنویس تا خودت‌روهم نجات بدی! فرمان‌رو بنویس!

ولونتس روی صندلی راحتی ولو می‌شود، و قلم‌را برمی‌دارد.

ـ عجله کن:

اومشغول نوشتن می‌شود و نوشته‌هایش را باصدای آهسته‌ای‌می‌خواند: «با دریافت رسید شاهومیان و دیگر کمیسرهای زندانی را به همشهری آرداشس ماکاریان تحویل دهید.» وضمن دادن کاغذ به ماکاریان، می گوید:

ـ اقلاً بگذار یک‌دسته سرباز بهت بدم

ـ دارم!

ماکاریان با دادن این‌پاسخ به طرف بیرون خیز برمی‌دارد. جوخه دو باره‌کوچه‌ها را دوان پشت‌سر می گذارد و به زندان می‌رسد. درهای‌زندان زوزه‌کشان گشوده می‌شوند. شاهومیان ماکاریان را درآغوش می گیرد:

ـ آرداشس..

جوخه؛ درحالیکه کمیسرها را درمیان گرفته، به سوی ساحل می‌رود. گلوله‌های‌توپ در کوچه‌ها منفجرمی‌شوند. صدای فریادها، گریه‌ها، نفرین‌ها و هیاهوی مردم شنیده می‌شود. آرداشس ماکاریان و سورن شاهومیان با تفنگ‌های‌آماده ازپیشاپیش همه حرکت می کنند. در میان حلقه، شاهومیان و جاپاریدزه پیشاپیش کمیسرها، با شتاب قدم برمی‌دارند. لئون نوجوان در حالیکه غلاف خالی تپانچه ازپهلویش‌آویخته است و خود تپانچه رابادست راست برروی سینه گرفته، با قدم‌های بزرگ و سریع، در کنار پدرش راه می‌رود آنان به‌ساحل می‌رسند. «سوان» درجایش نیست. ملوانی خود را به آنها می‌رساند و به آرداشس خبر می‌دهد:

ـ کشتی از آتش توپخانه عثمانی‌ها صدمه دید و ناچار به وسط دریا رفت...

آرداشس ماکاریان که از شنیدن این خبر دستپاچه شده است، جواب می‌دهد:

ـ حیف شد. افرادخودی روی سوان کارمی کردند... درساحل بگردید
شاید کشتی دیگه‌ای گیر بیاد...

جوخه دوباره، درحالیکه کمیسرها را درمیان گرفته، درساحل می‌دود.
کشتی دیگری پیدا می‌شود که برپهلویش نوشته شده: ترکمن.

* * *

کشتی ترکمن ازساحل دور می‌شود. آب فواره‌زنان، با صدای مهیبی درهوا شکافته‌می‌شود وبه‌پائین می‌ریزد. گلوله‌های توپخانه‌عثمانی دراطراف کشتی منفجر می‌شوند.

در کشتی اجتماع رنگارنگی است. برروی عرشه هم محتکرها که کیسه‌هاشان را بغل کرده‌اند نشسته‌اند، هم‌افراد روشنفکر باکلاه و کراوات سفید. هم‌سربازان مسلح، هم‌سربازها وافسرانی که یونیفورم کهنه ورنگ‌ورو رفته تزاری برتن دارند. هم‌روس‌ها هستند، هم ارمنی‌ها. روستائیانی هستند که کلاه‌های بزرگی ازپوست گوسفند برسردارند و معلوم نیست که‌چرا فرار می‌کنند و به‌کجا می‌روند. بلشویك‌ها، اس. ارها. منشویك‌ها و داشناك‌ها نیز جزو مسافران کشتی‌اند.

شاهومیان که توسط رفقا و کارگران مسلح احاطه شده، روی عرشه ایستاده است وبه باکو، که دیگر دورتر می‌شود، نگاه می‌کند. در نگاهش حسرت و درقلبش احساسی شکنجه‌گر موج می‌زند. زیر لب‌زمزمه می‌کند:

ـ ما باز به‌باکو برمی‌گردیم!

این‌حرف‌او جمله‌پردازی ساده‌نیست. حرفی‌نیست که برای ظاهرسازی گفته‌شده باشد. بلکه‌نوائی است که از قلب برخاسته ولاجرم باید به زبان می‌آمد.

کشتی همچنان‌آب‌های زلال وآرام خزر را می‌شکافد و پیش می‌رود.
آرداشس نزدیك می‌شود و به‌شاهومیان می‌گوید:

ـ یك‌کابین خالی‌شد برویم استراحت‌کنید..

شاهومیان سررا به‌علامت نفی تکان می‌دهد:

ـ نه اینجا خیلی بهتر.

او، گاه به‌سوی باکو نگاه می کند و گاه به سوی دوردست‌های دریا. کشتی همچنان پیش‌می‌رود. پیش‌می‌رود.

شاهومیان، جاپاریدزه و عزیز بیک‌اف شروع به‌قدم‌زدن در عرشه کشتی می کنند. آنان از لابلای دیگر مسافران می گذرند و به طرف دماغه کشتی می‌روند خیلی‌ها آنها را شناخته و سلام می کنند. بعضی‌ها هم جلویشان را می گیرند وچیزی‌ازآنها می‌پرسند!

ـ پس‌باکو باید دردست عثمانی‌ها بمونه؟

شاهومیان جواب می‌دهد:

ـ نه! زیاد طول نمیکشه

ـ مگر لنین خبر نداره؟

ـ در آنجا هم وضع مشگله. در آنجا هم گرفتاری زیاده ولی فرقی نمی کند، انقلاب سرانجام پیروز می‌شود... شکست‌های موقت پیش خواهد آمد، اما انقلاب پیروز خواهد شد...

آنها در نك‌دماغه‌کشتی ایستاده‌اند و تماشا می کنند که چگونه‌کشتی آب‌را می‌شکافد و موج‌های لاجوردی و عظیم به راه می‌اندازد. آلیوشا آه عمیقی می کشد و می گوید:

ـ دستی درکار بود که‌کمك‌های اعزامی برای مارو می‌قاپید. من‌دیگر در اینمورد تردید ندارم...

عزیزبیك‌اف زمزمه‌وار می گوید:

ـ بله حوادث غیر قابل درکی روی داد

شاهومیان به‌این گفتگو رغبتی نشان نمی‌دهد. نگاه او به دور دست‌ها دوخته شده است، گوئی گذشته وحال‌را فراموش کرده و بی‌اعتنا به آینده، شیفته زیبائی و شکوه دریا شده است.

آرداشس ماکاریان و پطراف به او نزدیك می‌شوند، پطراف می گوید:

ـ توجه نمی کنید که جهت تغییر می کند و کشتی به سمت راست

می پیچد؟

شاهومیان ورفیقان دریکی ازکابین‌های کشتی هستند. پطراف وماکاریان ناخدای کشتی‌را به‌درون کابین می آورند. جاپاریدزه ازاو سئوال می کند:

ـ کشتی‌رو کجا می‌رونی؟

ـ به‌طرف کراسنوودسك... سوخت برای آستراخان نداریم. اگر هم می‌داشتیم‌ملوان‌هازیربارنمی‌رفتن. اهل‌وعیال همه‌ی‌آنها باکشتی‌های دیگه‌ای بطرف کراسنوودسك راه افتاده‌ان

ـ پس‌چرا از اول نگفتی؟

ـ خیال می کردم سوخت کفایت بکنه..

این حادثه غیر مترقبه تأثیر بدی بجا می گذارد. پطراف در حالیکه دستش‌را به‌پهلو، روی تپانچه می گذارد، می گوید:

ـ اگرشمارو مجبور کنیم به‌طرف آستراخان بچرخید چی؟

ناخدا با لبخند جواب می‌دهد:

ـ دراینصورت... بهتره حقیقت‌رو به‌شما بگم... دراینصورت کشتی‌های دیکتاتوری مرکزی‌خزر و کشتی‌های انگلیسی که پیش ازما گریخته‌اند راه‌رو خواهند بست و همه‌مارو غرق خواهندکرد.

پطراف می‌غرد:

ـ دروغ میگی!

ناخدا درحالیکه شانه‌هایش را بالا می‌اندازد جواب می‌دهد:

ـ هرطور که مایلید... فقط به‌شما بگویم که من ازتهدید نمی ترسم... من‌هم آدمهای مسلح دارم.

ترکمن تاب می‌خورد وهمه آنهائی که درکابین سرپا ایستاده‌اند همراه او تاب می‌خورند. شاهومیان خطاب به‌ناخدای کشتی می گوید:

ـ بروید!

و بعداز رفتن او به رفیقانش می گوید:

ـ درکراسنوودسك اس.ارها البته باآغوش باز ازما استقبال‌نخواهند کرد. یقیناً آنها ازبرادران باکوئیشان بهتر نیستند. ولی شاید بشودیکجوری

حکومت مرکزی‌رو مطلع کرد.

پطراف می‌پرسد:

ـ اما اگه به‌زور اسلحه کشتی‌رو به‌طرف آستراخان ببریم چه؟

جاپاریدزه به‌او جواب می‌دهد:

ـ درآنصورت جداً دربین راه کشتی مارو غرق می‌کنند.

شاهومیان، خاموش، ازکابین خارج می‌شود. دیگران نیز بدنبال اوراه می‌افتند. بچه‌ها، ـ سورن ولئون ـ همه‌جا همراه پدر هستند. آنان دو باره از میان انبوه بهم‌فشرده‌ی مردم روی‌عرشه به‌طرف دماغه کشتی می‌روند. آشناو ناآشنا برای شاهومیان کوچه‌باز می‌کنند و مؤدبانه سلام می‌دهند. لالایانس، همان افسر خوش‌ظاهری که همیشه صلیب گئورکی برسینه دارد و معاون‌رستم رهبر داشناک‌ها است، نیز به او سلام می‌کند.

استپان گاه به دریای‌آرام و گاه به آسمان بی‌انتهای نیلی نگاه می‌کند و زمزمه سر می‌دهد:

ـ دنیا زیباست.

از بین‌آدم‌هائی که روی عرشه کشتی جمع شده‌اند کسی آوازمی‌خواند. یک‌آواز قدیمی و غم‌انگیزکه سرشار از دلتنگی دوری از میهن است. همه خاموش به‌آواز گوش می‌سپارند.

عثمانی‌ها بطرز وحشیانه‌ای وارد باکو شده‌اند. موسس‌ماناساریانس، در حالیکه دستش را برروی ریش براقش نهاده، نفس‌نفس زنان از مرکز شهر به‌طرف‌حومه‌غربی به‌پیشواز عثمانی‌ها می‌رود. دور و نزدیک گلوله‌های توپ منفجر می‌شوند، گلوله‌های تفنگ زوزه می‌کشند، اما او بی‌آنکه حتی سرش را بدزدد، همچنان دست برریش نهاده راه می‌رود. دسته‌ای سوار به طرف او می‌آیند. سواران با تعجب به اونگاه می‌کنند و او با صدائی توأم با گریه می‌گوید:

ـ فرزندانم... من می‌خواهم نوری‌پاشا را ببینم، همه ملت‌ها را خدا

خلق کرده و آنها باید با هم برادر باشند... نباید همدیگررا بکشند... من می‌خواهم پاشارا ببینم.

سواران عثمانی به یکدیگرنگاه می کنند ومی‌خندند. یکی از آنها با تپانچه سرپیرمرد را نشانه می‌رود و شلیك می کند. ماناساریانس در پیاده‌رو می‌غلتد وخون ریش‌سفید وبراقش‌را رنگین می کند.

دونفر ازغداره‌بندها تا نزدیکی‌جسد ماناساریانس به استقبال سواران می‌آیند وفریاد زنان می گویند:

ـ برادرا شما مسلمانید، ما هم مسلمانیم. ما حاضریم خانه سرکرده بلشویك‌هارو به شما نشون بدیم.

آندو ازجلوی سواران له‌له‌زنان درکوچه‌ها می‌دوند. به‌خانه‌شاهومیان می‌رسند. غداره‌بندها درحالیکه خانه را با دست بـه سواران نشان می‌دهند می گویند:

ـ اینه!

کبوتران سپید نشسته برروی قرنیزها با تعجب به عسکرها نگاه میکنند. سواران بـه نوبت بـه سوی پنجره‌ها و قرنیزهای خانه تیراندازی می کنند. شیشه‌ها فرومی‌ریزند. لاشه چندکبوتر، که خون پرهای سفیدشان را لکه‌دار کرده، برروی پیاده‌رو می‌افتند. غداره‌بندها به‌داخل‌خانه هجوم می‌برند وبعد ازچند لحظه هاج وواج بیرون می‌آیند:

ـ حتی‌زن وبچه‌های‌کافرهم زده‌ان بچاك وقایم شده‌ان...

دوـ سه کبوترمحتضر برروی پیاده‌رو پروبال آخررا می‌زنند. امابقیه، درهوا پرزنان، خانه را طواف می کنند و سپس به سوی دریا پرمی گیرند.

گئورگ گادزه در اتاق اختصاصی‌اش نشسته است. معاونش وارد اتاق می‌شود و گزارش می‌دهد:

ـ ارتش عثمانی ونیروهای مساوات وارد باکو شده‌اند. بلشویسم در خون غلتیده است...

گئورگادزه نگران است. این خبراورا نه خوشحال می کند ونه‌غمگین با دست اشاره می کند تا معاون درکنارمیز بنشیند:

ـ کاغذ وقلم بردار!

معاون کاغذ وقلم را برمی‌دارد.

ـ تلگرافی به این مضمون برای نوری‌پاشا وناظم بیك به باکومخابره کن: «بخاطر بیرون راندن بلشویك‌های فراری[1] از قفقاز به همه شما تهنیت می گویم واستقرار حکومت دموکراتیك و شکوهمند شما را درباکو تبریك عرض می کنم.

وزیرجنگ دولت دموکراتیك گرجستان. گئورگادزه.

ـ نوشتی؟ فوراً مخابره کن!

معاون سئوال می کند:

ـ آیا لزومی‌دارد چنین سندی به تاریخ بسپریم؟

گئورگادزه تکرارمی کند:

ـ مخابره کن!

سواران عثمانی‌هنوزدرخیابان‌ها ومحلات شهرباکوچهارنعل می تازند. عسکرها ازاین خانه به آن حیاط، ازپی‌غنایم جنگی‌می‌روند. ازیك خانه‌چند دخترجوان را، درحالیکه چنگ در گیس‌هاشان انداخته‌اند، کشان کشان خارج می کنند. ازخانه دیگری قالی، البسه وظروف بلورین وقیمتی به یغما می برند. درجای دیگری، عسکرها تراموائی‌را متوقف کرده‌اند و سرنشینان آنرا پیاده می کنند. یکی ازمسافران تراموا مردی است که چشمان عسلی وریش نك‌تیزی دارد واندکی به شاهومیان شبیه است. یکی ازغداره‌بندها فریاد می‌زند:

ـ خودشه! شاهومیانه! رئیس اوناست!

۱ــ دشمنان، بلشویك‌ها را بـه سبب تحریم و تـرك جبهه‌هـای جنگ امپریالیستی، فراری می‌نامیدند. م

آن مرد که پی برده است او را با شاهومیان عوضی گرفته‌اند با دستپاچگی و با زبانی الکن به عسکرها می گوید:

ـ من. من روس‌هستم. من. من شاهومیان نیستم!

عسکرها که معنی‌سخنان آن مرد را در نمی یابند، ازیقه‌اش گرفته، اورا به وسط خیابان می کشند وروی سنگفرش‌خیابان تیربارانش می کنند.

شاهد عینی: بدینگونه، سه روز متوالی‌عسکریان عثمانی در باکو کشتار وغارت می کردند وبه زنان ودختران تازه سال تجاوزمی کردند. طی این روزها بیش از سی‌هزار نفر از ساکنین باکو بدست لشگریان عثمانی شهید شدند.

در روز پنجم، حکومت باکو می‌بایست بـه دست مساواتیست‌هـای آذربایجان سپرده می‌شد.

کشتی «ترکمن» به شهر کراسنوودسك نزدیك می‌شود. تپه‌های آفتاب سوخته ومسگون شهردیده می‌شوند. ناوهای جنگی ازچپ وراست «ترکمن» را همراهی می کنند. در ساحل یك واحد از افراد مسلح انتظار می کشند. ترکمن به ساحل نزدیك می‌شود ولنگرمی‌اندازد. از روی کشتی می توان دید که توپ‌ها و مسلسل‌ها چگونه از راست وچپ کشتی نشانه رفته‌اند. نردبان ریسمانی‌را ازکشتی می آویزند وپل‌متحرك چوبی‌را به کشتی متصل‌می کنند. افراد یك جوخه مسلح به سرکردگی یك افسر از کشتی بالا می‌آیند. هنوز به عرشه کشتی نزدیك نشده‌اندکه معاون رستم ـ لالایانس ـ به استقبال آنان می‌رود وبه افسرمی گوید:

ـ من کمیسرهارو می‌شناسم. میدونم که پی‌آنها می گردید.

افسرتبسم می کند ودست لالایانس را می‌فشارد.

شاهومیان به پسرانش سفارش می کند:

ـ سورن! لئون! ازما فاصله بگیرید. ازمن فاصله بگیرید! زود باشید! انبوه مسافران هاج و واج مانده‌اند. جوخه به سرکردگی افسر و به

راهنمائی لالایانس به عرشه کشتی می‌رسد. لالایانس درحالیکه با اشاره دست کمیسرها را نشان می‌دهد، می گوید:

ـ شاهومیان اینه!

دوسرباز ازدستهای شاهومیان گرفته واو را باخود می برند. شاهومیان هنگام گذشتن ازکنار لالایانس مستقیماً به چشمان او نگاه می کند و با لبخند زهرآلودی می گوید:

ـ پشت این صورت زیبا چه روح پستی پنهان بود.

لالایانس سر به زیر می‌اندازد. اما وقتی شاهومیان رد می‌شود، او به لو دادن ادامه می‌دهد. وی کمیسرها را با دست یك یك نشان می‌دهد و با صدای لرزان و شومی فریاد می‌زند:

ـ اینهم جاپاریدزه...

ـ این عزیز بیك‌اف است.

ـ این فیولت‌اف...

ـ اینهم پطراف است.

ـ این گرگانف است.

ـ این ماکاریان...

کمیسرها را یکایك ازکشتی پیاده می کنند ودرحالیکه هرکدام را یك دسته مسلح محاصره کرده است، ازبندر دورمی کنند.

ترکمن کمی از ساحل دورشده و لنگر انداخته است ناوهای جنگی انگلیسی‌ها وحکومت محلی از دوسو ازترکمن مراقبت می کنند. شب است. سورن والئون پهلو به پهلوی هم، خاموش نشسته‌اند. سورن برادرکوچکتررا تسلی می‌دهد:

ـ نترس! لنین خبرمیشه وهمه‌شونو نجات میده...

ـ ولی اگه باخبرنشه چی؟

ـ خبرمیشه. آزاد میشن. دفعه‌ی اول نیست که استپان زندونی میشه... صبح بشه بریم ساحل، خودم میرم مسکو پیش ایلیچ...

شب است. دریا متلاطم شده است. آسمان پوشیده از ابراست. دریا

می‌غرد ومی کوبد.

صبح شده است مسافران کشتی در ساحل مشغول پیاده شدن هستند. مأموران مسلح تك تك مسافران را کنترل می کنند. سورن و لئون نیز درحال پیاده شدن هستند. مأمور ازسورن گذرنامه می‌طلبد:

ـ جواز

ـ ندارم. فرار کردیم. درباکو پدرمرو گم کردم وبعد ازاین کشتی‌سر درآوردم، نمی‌دونم به سر پدرم چی اومده.

او را رها می کنند. هنوز چند قدم نرفته مردی آبله رو با چشمانی بیمار گونه و پف کرده از یقه سورن می‌چسبد:

ـ سلام سورن! داداش بیك رو نمی‌شناسی؟

سورن سررا به نشانه انکار تکان می‌دهد:

ـ هیچوقت به عمرم تورو ندیده‌ام. ونمی‌دونم کی‌هستی.

ـ پسر...داداش بیك هستم. یادت نیست؟ توخونه بیبوت‌خان‌شیروانلی نوکری می کردم. چطور نمی‌شناسی؟ جوجه شاهومیان!

داداش بیك فریادزنان سربازان را خبرمی کند:

ـ این پسرشاهومیانه که مسلسلچی بود.

سربازها پیش می‌آیند وسورن را دستگیرمی کنند. دو سرباز به اتفاق داداش‌بیك او را با خود می‌برند. لئون با دیدن این وضع به داخل کشتی برمی گردد ووقتی که دیگرسورن به اندازه‌کافی دورمی‌شود، اودرحالیکه از گوشه دامن زنی گرفته ازپله‌ها به زیرمی‌آید وآهسته به زن می گوید:

ـ من پسرتم مامان! یادت باشه که من پسر توام!

آنان ازکشتی پیاده میشوند. لئون ازکنار مأموران کنترل می گذرد و هنگامی که راهی‌ی شهرمی‌شود به داداش‌بیك بر می‌خورد.

ـ لئوشا! پسرتوهم اینجائی

لئون پا به فرار می گذارد. داداش بیك فریاد می‌زند:

ـ بگیرید! بگیرید! پسر شاهومیانه.

سه سرباز درحالیکه گلنگدن تفنگ‌ها را می کشند، از پی لئون می دوند. ولی اوخود را به میان مردم می‌زند و گم می‌شود.

در زندان شهر کراسنوودسك، کمیسرها را به گروه‌های مختلف تقسیم کرده‌اند. جاپاریدزه، پطراف وآرداشس‌ماکاریان درسلول شاهومیان هستند. سورن را به داخل‌سلول می اندازند. پدر، پسر را درآغوش می گیرد وسرش را نوازش می کند:

ـ پس لئون کجاست؟

ـ وقتی منو گرفتن اون به‌کشتی بر گشت. داداش‌بیك تـو ساحل منو شناخت و لو داد.

ـ داداش بیك..؟

استپان سپس به دیگران توضیح می دهد:

ـ داداش بیك نوکر بیبوت بود. چطورازاینطرف‌ها سر درآورده؟ بله، مشاهده لومپن پرولتاریا همیشه چندش‌آوراست... داداش‌بیك...اما شما بمن بگوئیدکه آقایان انقلابی‌های سوسیالیست ومنشویك‌های سوسیال دموکرات که لحظه‌ای پیش از اعمال یهوداگونه‌شان به اسم مقدس مارکس و انگلس قسم می‌خورند چه مزیتی براو وامثال اودارند؟ آنها چه چیزشان بهتر و با ارزش‌تـر از داداش‌بیك است؟ ناراحت نباش سورن! بنشین، استراحت کن. این ماجرا امروزخاتمه پیدا نمی کند. ادامه خواهد یافت.

آنگاه به رفقا چشم می‌دوزد:

ـ آلیوشا به چه فکرمی کنی؟

ـ دراین فکرم که چطورمی‌شود لنین‌رو ازوضع خودمان باخبربکنیم.

پطراف عصبانی‌وآشفته، درسلول قدم می‌زند:

ـ اگه سربازهامو درتزاری‌تسین نمی گرفتن... آخ. چرا زیر بار رفتم. اگه نمی گرفتن حالا ما درتفلیس بودیم. شاید هم درارض‌روم.

شاهومیان جواب می‌دهد:

ـ جنگجوی شجاع! اینکه می گوئی به گذشته مربوط است. ما حالا ناگزیریم که با روحیه‌ای آرام و دلیرانه به چهره واقعیت نگاه‌کنیم! ترتیب تلگراف برای لنین‌رو بدهیم. راستی آیا اجازه خواهند داد مخابره‌کنیم؟

آرداشس‌ماکاریان با لرزه خشم می گوید:

ـ اینهمه رذالت. اینهمه حیله گری وخیانت. اینهمه راهزنی.

جاپاریدزه شانه‌های لاغر واستخوانی اورا بغل می کند ومی گوید:

ـ رفیق‌جوان مواظب خودت باش! خودت‌رو برای جنگ‌های انقلابی آینده حفظ کن!...

شاهومیان نیز آرداشس‌را مخاطب قرارداده می گوید:

ـ توخیلی‌عصبانی‌می‌شوی وخودت را کنترل نمی کنی. تعادلت‌روحفظ کن عزیزم! بدان‌که همه‌ی اینها موقتی‌ست. اشخاص می‌توانند با دروغ و تقلب مردم‌رو یك روز، دو روز، سه روز ازدنبالشان بکشانند اما این‌کارزیاد دوام نخواهد داشت. بزودی خورشید حقیقت طلوع می کند و آنوقت وای بحال اینگونه اشخاص. وای بحال کسانی که با دروغ وتقلب مردم‌رو فریب داده و به آنها خیانت کرده‌اند! خودت‌رو کنترل‌کن عزیزم. تو از نسل آن انسان‌های سعادتمندی هستی که با قلب وروحشان طلوع صبح سعادت بشری را می بینند. شاهومیان که ضمن صحبت درسلول قدم می‌زند، می‌آید ودر کنار آرداشس وسورن می نشیند:

ـ دستپاچه نشوید. خودتان را نبازید. غرورتان را حفظ‌کنید. شما جزو آنهائی نیستید که شاعر درباره‌شان گفته:

...همواره غافل از دمیدن صبح
درجشن زایش آن شاد نمی‌گردند
فقط گاه نیمروز
ـ با چهره‌ای ابلهانه

افسرده برمی‌خیزند
و با چشمان خواب‌آلوده می‌بینند.
آفتاب برفراز سرشان ایستاده‌است
و آنگاه
زانو می‌زنند و سرود نیایش سر می‌دهند
سرود و معجزه‌ای کهنه...

صدای شاهومیان هنگام خواندن شعرچنان گیرا ومهرآمیز و ابریشمین است که آرداشس، سورن، پطراف و دیگر زندانیان با شیفتگی بـه او نگاه می‌کنند وبا شور وشوق به شعر گوش می‌سپارند.

با ختم شعر، همگی اندیشمندانه سکوت می‌کنند. فقط صدای قدم‌های پطراف است که سکوت را می‌شکند. اوهنوز با عصبانیت درسلول به اینسو وآنسومی‌رود. ومثل فرفره به دورخودش می‌چرخد. جاپاریدزه از اوسئوال می‌کند:

ـ از دست چه‌کسی اینقدر عصبانی هستی؟ همه‌ی این دسته گل‌هارو رهبران حزب سابق تو به آب دادن...

پطراف می‌ایستد، و چشم در چشم جاپاریدزه می‌دوزد:

ـ اینطورحرف نزن آلیوشا! بدون حرفهای تو هم روحیه‌ام به اندازه کافی‌خراب هست. ازاینکه یکوقتی باآنها بودم پشیمانم ودرقلبم احساس‌شرم ودرد می‌کنم. تازه اسم خودشان را هم گذاشته‌اند انقلابیون سوسیالیست(!)

شاهومیان لبخند می‌زند ومی گوید:

ـ زندگی‌خودش بزرگترین آموزگاراست...

باردیگر همه سکوت می‌کنند.

سورن با حسرت وتأسف وبا صدائی که آشکارا شنیده می‌شود ازخود می‌پرسد:

ـ لئون حالا کجاس؟

آرداشس‌ماکاریان درجواب اومی گوید:

ـ اون گم نمیشه. لئوشا چیزدیگه‌ایه. نه گم نمیشه

لئون شاهومیان درزیر بالکن خانه نیمه ویرانی کز کرده وخوابیده است صبح شده است. گنجشك‌ها درلای شاخ و برگ درختان کوچك ولاغر جیك جیك می کنند. پرستوها قیقاج می‌روند و آواز می‌خوانند. لئون چشمانش را می گشاید. کش وقوس می‌رود، اطرافش را می پاید و ازجایش برمی‌خیزد. سپس درحالیکه چشم به اینسو وآنسو می گرداند ازپناهگاهش دور می‌شود. خیابان‌های شهر هنوز تاریکند. تك وتوك، کسانی بدون آنکه به دیگر رهگذران توجه کنند با عجله به سرکارخود می‌روند. لئون با قدم‌های آهسته ومردد در خیابان‌های کراسنوودسك راه می‌رود. در قیافه‌های مردم دقیق می‌شود، به ساختمان‌ها نظرمی‌افکند و کوه‌هائی راکه شهر را در آغوش گرفته‌اند تماشا می کند. اندك اندك خیابان‌ها شلوغ می‌شود. دستفروش‌ها، با فریادهای تیزی روزنامه می فروشند:

ــ لنین قفقاز...درشهرما...زندانی شده است.

ــ...استپان شاهومیان با رفیقانش زندانی شده است...

هیچکس متوجه لئون ــ که با پشت به دیوار یك ساختمان تکیه داده، رنگش پریده است ومی لرزد ــ نمی‌شود. کمی آنطرف‌تر از او، چند نفری دور هم جمع شده‌اند و به کسی که با صدای بلند روزنامه‌ای را می‌خواند، گوش فرا می‌دهند. چشم لئون به آرم روزنامه می‌افتد: «صدای آسیای میانه» لئون به جماعتی که به روزنامه خوان گوش‌می‌دهند، نزدیك می‌شود. خواننده به هیجان آمده است. صدایش می‌لرزد. بریده بریده می‌خواند. او مردی لاغرومسن است که ریخت‌کارگری دارد. یك لحظه مکث می کند، وبا مشت چشمش‌را می‌مالد وبه خواندن نوشته روزنامه ادامه می‌دهد:

ــ«...ما درقرن بربریت زندگی می کنیم. پس‌ناگزیر باید از قوانین آن تبعیت کنیم. شاهومیان، یکی ازقهرمانان نامدار، کسی که دیریست به او لقب «لنین قفقاز» را داده‌اند اینك در چنگک ماست. اکنون زمان آن رسیده است که شاهومیان، پطراف، جاپاریدزه، گرگانف ودیگران به قیمت سرشان پاسخ ما را بدهند. بی گمان دست‌های ما هنگام شقه شقه کردن آنها نخواهد لرزید...»

یکی ازشنوندگان که ازفرط خشم دندانهایش‌را به هم می‌ساید ناسزا می گوید:

ـ بی‌ناموس‌ها...شاهومیان مرده، اما خود اونها چی‌ین؟ خودشون از سگ هم کمترن! نامردا! سگ‌های هار...

دیگری گفته‌های اورا تأیید می کند:

ـ آره. اس.ارها به هر رذالتی حاضرن تن بدن،

خواننده، روزنامه را تا می‌کند، در جیبش می گذارد و به اطرافش نگاه می‌کند،چشمش به‌نوجوان رنگ پریده‌ای که تمام تنش درحال‌لرزیدن است، می‌افتد. با سوءظن به او نگاه می کند و با حالتی اندرزگونه می گوید:

ـ برو! برو پی‌کارت پسر! به هرچیزی گوش نده...

اما لئون هنوز گنگ است. ازجایش تکان نمی‌خورد. گوئی پاهایش به زمین میخکوب شده‌اند:

ـ دائی‌خواهش می کنم اون روزنامه‌رو بمن بدین.

ـ به چه دردت می‌خوره پسر، برو! دورشو!

لئون ناچار به راه می‌افتد. سربه زیرآویخته‌است وآرام قدم برمی‌دارد. روزنامه فروش‌ها فریاد می‌زنند:

ـ دوست لنین درزندان کراسنوودسك...

آخرین‌خبر...

ـ دوست لنین درزندان کراسنوودسك.

آخرین‌خبر...

لئون به یکی‌ازآنها نزدیك می‌شود:

ـ داداش یه روزنامه بمن بده، می‌خوام بخونم.

روزنامه فروش با تعجب به اونگاه می کند:

ـ پول‌مول نداری؟ بگیر!

لئون روزنامه را ازدست اومی گیرد، تا می کند و زیربغلش‌می گذارد. ناگهان چیزی به فکرش می‌رسد واو با قدم‌های شتابناك به سوی ساحل‌دریا می‌رود. خزرمثل‌دیروزآرام است. کشتی‌آنها هنوز درساحل پهلو گرفته‌است

مردان مسلح دیروزی دربندر گشت می‌زنند. لئون دیگرازآنها هراسی ندارد. او اکنون خودرا به عرشه کشتی رسانده‌است. همینکه چشمش به داداش بیك که درکنار کشتی ایستاده است، می‌افتد، بدون لحظه‌ای درنگ فریاد می‌زند:

ـ داداش بیك! آهای... داداش بیك...

خبرچین آبله‌رو سرش‌را برمی گرداند و با دیدن لئون تعجب می کند وفریاد می‌زند:

ـ پسرلئوشا بازم که توئی!

و به‌سوی لئون می‌دود و از یقه‌اش می‌چسبد و سربازان‌را صدا می‌زند:

ـ آهای گاسپادین[1]! اینم پسرشاهومیانه. نگاش کنین!

درزندان، همگی نشسته‌اند. شاهومیان به دیوار تکیه داده و با صدای ملایمی حرف می‌زند:

ـ اگردرماه مارس حتی یقین می‌دانستیم که درژوئیه شکست خواهیم خورد، باز باید حکومت رو بدست می گرفتیم... پنج ماه تمام ما به روسیه شوروی نفت رساندیم... به پیروزی انقلاب کمك کردیم. وهمینطور پنج‌ماه لشگریان عثمانی‌رومتوقف کردیم...

پطراف آه عمیقی می کشد. جاپاریدزه با تکان دادن سر حرف‌های شاهومیان را تأیید می کند.

آرداشس‌ماکاریان وسورن با کنجکاوی وعلاقه به‌سخنان استپان گوش فرا می‌دهند. شاهومیان به سخنانش‌ادامه می‌دهد:

ـ یقیناً ایلیچ ازما راضی‌است...ازکارهای ما... ازرفتارما...من شکی ندارم.

ساکت می‌شود. همه‌جا را سکوت فرا می گیرد. شاهومیان پلك‌هایش را هم می گذارد. نخوابیده است. بلکه مشغول مرور گذشته‌ها است.

۱. واژه روسی بمعنی: آقا

شاهد عینی: او ایلیچ را نخستین‌بار، وقتی که جوان بیست و پنج ساله‌ای بود، درسوئیس ملاقات کرد.

شاهومیان جوان برای اولین‌بار با ایلیچ که اوهم جوان است ملاقات می‌کند. آندودستهای یکدیگررا بگرمی‌می‌فشارند:

ـ ای...چه قیافه‌ای دارید. هرگز شمارو اینطور مجسم نمی‌کردم... تصورمی‌کردم آدمی باشید جدی، خشك وآرام، کمی‌هم مسن...خوشحالم، خوشحالم.

سپس، لنین کروپسکایا راکه دراتاق دیگری است صدا می‌زند:

ـ نادیا! استپان شاهومیان اینجاست! آشنا بشوید.

کروپسکایا باتعجب مطبوعی به اونگاه می‌کند:

ـ پس‌من به شما نامه می‌نوشتم و «دائی‌زاده» خطابتان می‌کردم؟

نادژدا کروپسکایا می‌خندد.

ـ بله «خاله» «دائی‌زاده» شما من بودم...

هرسه نفر از صمیم قلب می‌خندند.

...لنین شاهومیان را با پلخانف آشنا می‌کند:

ـ گئورگی والنتینوویچ آشنا بشوید، استپان شاهومیان است. دوست خوب من وستایشگرنبوغ شما. اوهمواره شیفته آثارشماست...

پلخانف، درحالیکه نگاه نافذش را به شاهومیان دوخته است، دست اورا می‌فشارد ومی گوید:

ـ خوشوقتم. خیلی‌خوشوقتم

شاهد عینی: پس از آن، آنان دفعات بسیاری با یکدیگر ملاقات کردند. درکنگره لندن، استپان درمبارزه علیه مخالفین، همسنگرلنین بود. در آنجا بودکه دوستی آندو بیش‌ازپیش مستحکم وآتشین‌شد وروابط نزدیکتری با هم برقرار کردند.

شاهومیان ازپشت تریبون علیه منشویك‌ها سخن می گوید:

ــ درهمه‌جا، رفتار وطرز تفکر منشویك‌ها هرروزه آنان را از صفوف انقلابیون حقیقی دورتر می کنند. و من تعجب نخواهم کرد اگر درجبهه‌های جنگ سرنوشت‌ساز بسیاری ازآنان درآنسوی باریکادها، دراردوی ارتجاع دیده بشوند...

ایلیچ ازردیف‌های جلوی سالن فریاد می‌زند:

ــ صحیح است. کاملا صحیح است!

پلخانف ازجائی که نشسته، با ترش‌روئی می گوید:

ــ از شما دیگر انتظار نداشتم شاهومیان! مخصوصاً از شما.. اصلا انتظار نداشتم.

شاهومیان مکث کوتاهی می کند و بعد درحالیکه به پلخانف چشم دوخته است به سخنانش ادامه می‌دهد:

ــ و من، با درد و تأسف عمیقی باید بگویم... گئورگی‌والنتینوویچ گرامی که ما هم ازشما، معلم قدیمی‌خودمان انتظار اینهمه... مرا عفوکنید، اینهمه سقوط را نداشتیم...

یك نفرازجایش با صدای بلندی می گوید:

ــ شما به شیوه لنین سخن می گوئید.

لنین ــ ناراحت ــ درجایش جابه‌جا می‌شود.

...لنین‌وشاهومیان به روی نرده‌های گرانیتی پل‌رودخانه نوا خم‌شده‌اند. شاهومیان می گوید:

ــ ...این شیوه‌ای تند اما بیانگرحقیقت است. دربرابر چشمان آنان، نوا پیچان وغران برساحل‌می کوبد. ایلیچ به شاهومیان می گوید:

ــ میل‌داشتم که شما اینجا می آمدید و با هم کارمی کردیم اما رفقانم می کنند که وجود شما درقفقاز ضروری‌تراست. بله، بله، باورمی کنم درآنجا وجود شما ضروری‌تراست. کسی‌را نمی توان جایگزین شما درآنجا کرد.

در زنگ زده سلول زوزه‌کشان بازمی‌شود. شاهومیان که مشغول مرور

خاطرات گذشته است، یکه‌ای می‌خورد و بخود می‌آید. نوجوانی‌را به‌داخل سلول هل‌می‌دهند. سلول نیمه تاریك است. سورن که ازدیگران به‌درنزدیك‌تر است برادرش را بازمی‌شناسد وفریاد می‌زند:

ــ لئون.

یك‌یك نوجوان را در آغوش می‌گیرند. لئون‌که هنوز چشمانش به تاریکی‌خونگرفته است، پلك‌زنان تك‌تك همه را بازمی‌شناسد وناگهان خود را درآغوش پدرش می‌اندازد و هق‌هق گریه را سرمی‌دهد. او چنان تلخ و بغض‌آلود می‌گرید که شانه‌هایش به لرزه می‌افتد.

ــ چه اتفاقی‌افتاده لئون؟ مگرنه اینکه توپسرشجاعی بودی؟ سربازاز جان‌گذشته ودلیری بودی؟ لئووا چی‌شده؟

لئون همچنان هق‌هق می‌کند. سپس لحظه‌ای بخود می‌آید و روزنامه «صدای آسیای میانه» را از زیر بغل درمی‌آورد و به طرف پدرش دراز می‌کند.

ــ اون توچی‌هست؟

در اطراف یك ساختمان دو طبقه کوچك، افراد مسلح قدم می‌زنند. جلوی در ساختمان دوسرباز انگلیسی که‌کلاه خود به سردارند، ایستاده‌اند. آن سگ نژاده‌ی درشت اندام‌که همیشه با ژنرال انگلیسی‌دیده می‌شود، در دوقدمی سربازها به اینسو وآنسو چشم می‌گرداند.

درداخل ساختمان، دریك اتاق مجلل، کاپیتان انگلیسی،ــ رژینالد دیك جانسون ــ با اس.ارهای کراسنوودسك صحبت می‌کند:

ــ...مجازات آنها درمیدان شهرکارعاقلانه‌ای نیست آقایان! آنطورکه پیداست این شاهومیان محبوبیت زیادی دارد. مجازات آنها درملای‌عام‌هم برای ما وهم برای شما فاجعه ببار خواهد آورد. اگرشما امروز رأفت قلب نشان بدهید، فردا آنها...خیلی‌ملایم بگویم ــ ممنون نخواهند شد.

یکی از اس.ارها با درنده‌خوئی می‌گوید:

ـ همه‌شان را باید تیرباران کرد.

دیك‌جانسون جواب می‌دهد:

ـ بله. این تنها راه مناسب است..وبعد باید اعلام کرد که ما ـ یعنی انگلیسی‌ها، آنان را با خودمان به هندوستان برده‌ایم.

اس.ار دیگری می‌پرسد:

ـ اگرلنین درخواست آزادی آنها راکرد چه؟

دیك جانسون لبخند می‌زند:

ـ به اوقول می‌دهیم که ازهندوستان برشان گردانیم...قدری این‌دست وآن دست می‌کنیم وبعد گواهی‌های پزشکی‌می‌فرستیم که در راه از بیماری طاعون مرده‌اند. صدها...هزاران نفرازاین مرض می‌میرند.

قیافه اس. ارهای کراسنوودسکی با شنیدن این توضیحات شکفته می‌شود. کاپیتان ادامه می‌دهد:

ـ دوباره کنترل کنید ببینید چه کسانی باید مجازات بشوند.

رهبر اس. ارها از پوشه پر از کاغذ، یك ورق بزرگ و کلفت کاغذ در می‌آورد:

ـ رفقای حزبی ما در باکو پیرامون بلشویك‌هائی که در آنجا تحت تعقیب هستند گزارش داده‌اند، اینهم لیست اسامی آنها.

سپس لیست را می‌خواند:

ـ استپان شاهومیان. آلیوشا جاپاریدزه. گریگوری گرگانف. پطراف اس. ار بود ولی خیانت کرد و به بلشویك‌ها ملحق شد. عزیزبیك‌اف. وانیافیولت‌اف. آرسن‌امیریان. تاتئوس امیریان. پاول زوبن. وزیراف - این ، شرف هم‌اس. ار بود - باگدانف. همچنین باگدانف‌دوم. باسین. آواکیان. سولنتسف. برادر کوچکتر با ما بود ولی به طرفداران شاهومیان پیوست. بوریان. کستانتیان. نیك‌ـولاشویلی. مداکسیان. پاوا‌ـوخین. برگ. هوسپیان. ایوان مالیگین. گوگانف. گابیشف. میشنه. تمام لیست همین بود آقای کاپیتان!

کاپیتان با ترکه‌ای کـه در دست دارد بـه پاچه گتر شده شلوارش

می‌کوبد و با چشمان تنگ کرده، آهنگی را از لای لب‌های کلفتش باسوت می‌نوازد.

در کنار در ورودی ساختمان، سگ اصیل کاپیتان به عابران خیابان پارس می‌کند.

باکو، که دراشغال عثمانی‌هاست، به ماتم نشسته است. در خیابانها اشخاص انگشت شماری دیده می‌شوند که سرافکنده و بی‌اعتنا به رهگذران و اطراف، راه می‌روند. حومه‌های شهر حالت ویرانه‌ها را دارد. بسیاری از خانه‌ها هنوز درآتش می‌سوزند و ستون‌های دود به‌آسمان بلند شده‌است. اجساد افتاده در خیابان‌ها با لاشه سگ‌ها در هم آمیخته‌اند و بوی عفونت می‌دهند. مرکز شهر نیزمانند بقیه‌نقاط شهر زیر و رو شده‌است. ازکوچه‌های خاموش و ویران شهر می گذریم و به خانه‌ای‌که برای ما آشناست می‌رسیم. این‌خانه در روزهای شورش مساواتیست‌ها، ستاد شورشیان بود. وارد خانه می‌شویم. بیبوت‌خان شیروانلی، در همان سالنی که زیر رگبار گلوله‌ها، سینه‌خیز خود را به تلفن رسانده و با شاهومیان تماس گرفته بود، پشت میز تحریر بزرگی نشسته‌است، قیافه نگرانی دارد. از اینکه به مسند حکومت رسیده است برق‌شادی درچشمانش نیست. مرد قوی‌هیکل جوانی با چشم و ابروی مشکی که کلاه بخارائی بر سروقبای قشنگ و خوشدوختی برتن دارد وارد سالن می‌شود و پس‌ازکرنش در برابر شیروانلی‌خان گزارش می‌دهد:

ـ آقای وزیر امور داخلی بدستور شما آن سه باشویك جوان را از زندان آورده‌اند.

شیروانلی از جایش بلند می‌شود:

ـ بیارشان تو. در را ببند و خودت جلوی در اتاق پذیرائی بایست تا کسی داخل نشود.

سیگاری درمی‌آورد، می‌گیراند و در سالن بزرگ قدم می‌زند. پتیا کووالیاتف، ویکتور کوزنتسف واولگا وسلووسکایا، منشی شاهومیان ـ را به

درون سالن می‌آورند. تا چشم شیروانلی به آنها می‌افتد، با تبسم غمناکی نزدیك می‌شود:

ـ اولیا توهم اینجائی؟

دختر با نیشخند جواب می‌دهد:

ـ بله! بفرمان عالیجناب!

شیروانلی لبانش را برهم می‌فشارد:

ـ بنشینید..

صندلی‌ها را به‌آنها نشان می‌دهد و خودش سرجایش می‌نشیند:

ـ خواهش می‌کنم بنشینید!

جوان‌ها، خاموش، می‌نشینند.

ـ می‌دانید که تصمیم گرفته‌اند شمارو تیرباران بکنند؟

اولیا بار دیگر لبخند تمسخرآمیزی می‌زند:

ـ برای‌دادن این خبر خوش مارو احضار کرده‌اید بیبوت‌خان؟

شیروانلی آه دردآلودی می‌کشد:

ـ اولیا! دخترم! اینطور حرف‌نزن.. من‌تصمیم گرفته‌ام زندگی‌شمارو نجات بدم. ولی شمارو اینجا خواسته‌ام تا بدونم استپان کجا پنهان شده. از شما خواهش می‌کنم بمن بگوئید..

کووالی‌اف به او جواب می‌دهد:

ـ برای این مارو خواسته‌اید که با دادن وعده آزادی اعتراف بگیرید؟

کوزنتسف نیز می‌گوید:

ـ خان خیال کرده با خود فروش‌ها طرفه. شیروانلی خان شما مثل اینکه بلشویك‌هارو نمی‌شناسید! شیروانلی گاه به اولیا نگاه می‌کند و گاه به‌کووالی‌اف و بعد نگاهش را به کوزنتسف می‌دوزد:

ـ من‌بلشویك‌هارو خیلی‌هم خوب می‌شناسم! من و شاهومیان دوستان سی ساله‌ایم. اولیا واقعیت‌رو میدونه، میتونه به شما بگه

کووالی‌اف جواب می‌دهد:

ـ من هم میدونم. اون شمارو از این ساختمان آنهم وقتی که از هر طرف زیر باران گلوله بود نجاب داد.

ـ بله.

شیروانلی دلگرم می‌شود:

ـ من‌هم می‌خواهم زندگی او و شمارو نجات بدم. بگوئید شاهومیان کجاست!؟

اولیا جواب می‌دهد:

ـ ما نمیدونیم بیبوت‌خان!

کووالی اف و کوزنتسف نیز گفته او را تکرار می‌کنند:

ـ بله نمی‌دونیم!

شیروانلی‌خان مأیوسانه سکوت می‌کند. نفسش سنگین شده است:

ـ بگوئید!.. خواهش می‌کنم بمن اعتماد کنید.

کووالی‌اف دوباره با کنایه لبخند می‌زند:

ـ ما به خان‌ها اعتماد نمی‌کنیم! فقط انقلابیون هستند که بزرگوار و باگذشتند. همانطور که‌شاهومیان بود.

شیروانلی عاجزانه فریاد می‌زند:

ـ آخ.. لجوج‌ها! باور کنید اون دوست منه! استپان برادرمنه! اون کجاست؟

سکوت سنگینی برقرارمی‌شود. کووالی اف به حرف می‌آید:

ـ آقای وزیر ما نمی‌دونیم!

اولیا وسلووسکایا اضافه می‌کند:

ـ واقعاً نمی‌دونیم بیبوت‌خان!

بیبوت‌خان شیروانلی ازصندلی‌راحتی برمی‌خیزد، مشت‌هایش راگره کرده است. انگار عنقریب به جوان‌ها حمله‌ور خواهد شد. ناگهان با نعره وشیون، مشت‌هایش را محکم برروی میزمی کوبد:

ـ درك کنید! احمق‌ها اینو درك کنید! عثمانی‌ها شاهومیان‌رو پیدا میکنند و تکه تکه‌اش می‌کنند. عثمانی‌ها با یاتاغان سرپر نبوغ اونو از گردن جدا

می کنن! اینو درك کنید!

وجوان‌ها با چشمان بی باورخود می بینند که چگونه ازچشمان این‌خان چهل‌ساله که سهمگین می نماید، قطره‌های اشك می لغزد:

ـ عثمانی‌ها استپان‌رو پیدا بکنن تکه‌تکه‌اش می کنند.

او این را می گوید و درحالیکه خود را درصندلی راحتی ولو کرده است، صورتش‌را با کف دستهایش می‌پوشاند. هرچهارنفرخاموش‌می‌مانند.

اولیا، ناگهان زمزمه‌کنان می گوید:

ـ او درباکو نیست بیبوت‌خان!

شیروانلی دستها را از صورت برمی‌دارد و به اولگا وسلووسکایا خیره می‌شود. برق شادی درچشمانش می‌درخشد:

ـ قسم بخوراولیا! به اسم شاهومیان قسم بخور که راست می گوئی و اواز اینجا دورشده

ـ به استپان...قسم می‌خورم.

ـ آیا میتونید بگید حالا اون کجاست؟ جایش امن است؟

اولگا دیگر قادرنیست چیزی را ازاو پنهان بکند:

ـ اس.ارها آنهارو درکراسنوودسك زندانی کرده‌ان.

ـ چی؟ چی؟

شیروانلی با دو دست سرش را می گیرد و درجایش خشك می‌شود. دقایق زیادی به همین منوال می گذرد، گوئـی او کرولال شده است. بعد زمزمه‌وار می پرسد:

ـ چرا نموند؟ درجائی قایم میشد و منتظر من می‌ماند. «دوستان» سوسیالیست و انگلیسی‌ها نابودش می کنند. همان‌کاری که اگه دست نوری پاشا می‌افتاد با اومی‌کرد.

بار دیگر دو قطره درشت اشك از چشمان سیاه و درشت او می‌غلتد. شیروانلی با دستمال چشمانش را پاك می‌کند و در سالن وسیع به قدم زدن می‌پردازد و باصدای بلند و دوستانه‌ای حرف می‌زند:

ـ همه‌چیز زیرورو شده، همه‌چیز! و هیچ معلوم نیست که‌جریان‌تاریخ

مارو به‌کجا می‌بره...

اولیا به او جواب می‌دهد:

ــ معلومه خان! تاریخ مارو به سوی پیروزی‌نهائی انقلاب پیش‌می‌بره

شیروانلی می‌ایستد و به دختر نگاه می‌کند. پسرها از جواب اولیا خوشحال می‌شوند. خان سئوال می‌کند:

ــ تو اینو باور داری اولیا؟

ــ بله باور دارم. به‌آنچه که گفتم ایمان دارم!

شیروانلی، بی‌آنکه پلك بزند به اولیا و پسرها نگاه می‌کند:

ــ استپان هم در سن شما همینطور با ایمان و محکم بود.

شیروانلی زنگ می‌زند. همان مردجوان وارد سالن می‌شود.

ــ فرمانی آماده کنید و حکم تیرباران را به تبعید تغییر بدهید و اینها رو درعرض بیست وچهار ساعت ازمرزهای آذربایجان بیرون کنید...

شیروانلی درخانه عزیزبیك‌اف، در کنار میز نشسته است و با یکاترینا شاهومیان صحبت می‌کند. سریوژای کوچولو، آرام به صحبت‌های آنها گوش فرا می‌دهد. زن عزیزبیك‌اف چای می‌آورد. شیروانلی می‌گوید:

ــ خوبه که شمارو تا بحال پیدا نکرده‌اند. عثمانی‌ها به شما و بچه‌هم رحم نمی‌کردند. زنده‌باشی مرواری خانم که بفکر افتادی و اونها رو پیش خودت آوردی.

ــ ما فقط انجام وظیفه کردیم. عزیز و استپان تو روزهای تنگی و گرفتاری برادر هم بودند.

ــ پیش شما هم چندان امن نیست. بهتره یکاترینا و بچه‌رو ببریم خانه ما.

عزیز بیگوونا موافقت می‌کند:

ــ هرطور میل شماست.

یکاترینا شاهومیان از بیبوت‌خان تشکر می کند:

ــ ممنونم بیبوت!

شیروانلی سریوژای کوچولو را به نزد خـود می‌خواند و او را در آغوش می گیرد:

ــ دلت برای بابا تنگ شده کوچولو؟

بچه درحالیکه لبخند شرم آلودی برلب دارد جواب می دهد:

ــ آره دلم تنگ شده.

شیروانلی درخانه‌شان، با مادر وهمسرش چای می نوشد. مادرشیروانلی می گوید:

ــ تو واستپان همیشه باهم برادربودین بیبوت، برادرهم بمونین پسرم! بگرد خانواده اونو پیداکن ومواظبشون باش. از اونها حمایت کن تا قضا و بلا دفع بشه. تا عثمانی‌های وحشی ازاین مملکت برن!

بیبوت‌خان شیروانلی دستهای مادرپیرش را می بوسد ومی گوید:

ــ کاش همه دنیا قلب تورو داشت مادر!

در یــك سربازخانه درندشت، سربازان قزاق، بعضی‌هـا روی زمین، بعضی‌ها روی علف‌ها و بعضی‌ها نیز روی تختخواب‌های زنگ‌زده فلـزی خوابیده‌اند. شهر کراسنوودسك آرام است. فقط دریاست که توفانی‌است و دیوانه‌وار با موج‌هایش ساحل را می کوبد.

سه افسرجزء به اتفاق یکی ازآن اس.ارهائی که باکاپیتان دیك‌جانسون راجع به سرنوشت زندانی‌ها صحبت می کردند، وارد سربازخانه می‌شوند. یکی ازآن افسران جزء با صدائی نازك ونچسب فریاد می‌زند:

ــ بی...دار...باش!

سربازان که با لباس‌خوابیده‌اند، درچشم برهم‌زدنی بیدار می‌شوند و

می‌ایستند. بعضی از سربازها خیلی جوان هستند. بعضی‌ها سبیل‌های پرپشتی دارند وبعضی نیزصلیب برگردن آویخته‌اند.

سرگروهبانی که بیدارباش داده است خطاب به سربازان می گوید:

ــ سزای کسیکه راز امشب‌رو فاش بکنه تیرباران است... بله درست شنیدید تیر...با...ران! وحالا همه ما باید ترکمن بشویم!

چند مرد که خود را با لباس‌های ترکمنی پوشانده‌اند. برای سربازان نیزلباس‌های ترکمنی پرتاب می کنند. قباهای سیاه، چارق‌های نمدی و کلاه های بزرگ پوستی. سربازان با تردید به یکدیگرنگاه می کنند.

ــ بپوشید! پنج دقیقه وقت دارید!

سرگروهبان با دادن این دستورساعتی از جیب شلوارش درمی‌آورد. همقطارانش وآن اس.ار با آسودگی‌خیال تماشا می کنند. یکی ازآنهاسئوال می کند:

ــ آیا درد یگرسربازخانه‌ها هم دستور بهمین سرعت عملی میشه؟

سرگروهبان جواب می‌دهد:

ــ درست به همین ترتیب! سرگروهبان اونجا دروژکین است. همان دباغ معروف...

هنوز پنج‌دقیقه نگذشته است که حدود شصت ــ هفتاد روستائی ترکمن درسربازخانه ایستاده‌اند. سکوت سنگینی برشب حکومت می کند. یکدسته ترکمن مسلح، شاهومیان را ازخیابانی می برند. دونفر از جلو، چهارنفر از چپ و راست، و دو نفر از عقب با تفنگ‌های آماده او را احاطه کرده‌اند. شاهومیان که سرش را مغرورانه افراشته است با قدم‌های آرام و متین راه می‌رود. آلیوشا جاپاریدزه را نیز بهمان ترتیب می برند. ازپی اوعزیزبیك‌اف را می برند. فیولت‌اف را. پطراف را. گرگانف را. وبقیه کمیسرها راپشت سرهم درحلقه محاصره، می برند.

شاهومیان را به واگنی که پنجره‌های قفس مانند میله‌ای دارد نزدیك می کنند. سربازانی که ازجلو می‌روند داخل واگن می‌شوند، بقیه با اشاره سرودست به شاهومیان دستورمی‌دهند بداخل‌واگن برود. شاهومیان از آنان

سئوال می کند:

ـ چیه مگه شما روسی بلد نیستید؟

آنها با حرکت سرجواب منفی می‌دهند و کلاه‌هاشان را تا روی چشم پائین می کشند. آلیوشا و دیگران را نیز به نوبت به واگن‌ها نزدیك میکنند. آسمان ابری شده است. رعد می‌غرد و برق جرقه می‌زند. صدای همهمه‌ی دریا شنیده می‌شود. درهای همه‌ی واگن‌ها بسته شده ودرجلوی هریك‌ازآنها یك دسته مسلح با لباس‌های‌ترکمنی ایستاده است. فقط درهای آخرین واگن باری بازاست. دو چهارچرخه اسب‌کش با بارکلنگ و بیل و پارو به این واگن نزدیك می‌شوند. رانندگان چهارچرخه‌ها نیز لباس‌های ترکمنی به تن دارند.

چهارچرخه‌ها که صدای زوزه مانند وگوشخراش چرخ‌های خشکشان دردل شب می‌پیچد، می آیند ودرجلوی واگن درباز باری می‌ایستند. ناگهان صاعقه می‌زند ودر روشنائی آن چهارچرخه‌های مملوازبیل وکلنگ به‌وضوح دیده می‌شوند.

در زندان کراسنوودسك، در همان ساول، آرداشس‌ماکاریان سورن و لئون شاهومیان وبقیه زندانی‌ها، سرافکنده بپا ایستاده‌اند وبا پشت به دیوار سلول تکیه داده‌اند. آنان خاموش و افسرده و درخود فرورفته‌اند. صدای توفش سهمگین دریا که تاریکی شب بر وحشت آن می‌افزاید دراینجا نیز شنیده می‌شود.

قطار در دشت گسترده آخچا گویما متوقف می‌شود. اطراف، تا چشم کارمی کند بیابان است که سکوتی دهشتزا برآن حکم می‌راند. یك گروه از ترکمن‌ها شاهومیان را ازواگن جلوئی پیاده می کنند. دستهایش را از شانه تا پائین با ریسمان کلفت و محکمی طناب پیچ کرده‌اند. از واگن عقبی، جاپاریدزه را ــ که اورا نیزطناب پیچ کرده‌اند ـ پیاده می کنند.

دقایقی بعد همه آنها در قلب بیابان، درکنار هم به صف ایستاده‌اند.

نگاه همه‌شان به جلادان دوخته شده است. هیچیك از آنها سرخم نکرده‌اند.

بیست و شش کمیسر خلق، استوار و مغرور، چشم در چشم مرگ می‌دوزند.

از دور، از نزدیك قطار، رهبران اس.ارهای کراسنوودسك وکاپیتان دیك جانسون وسگ درشت اندامش ـ که گوش‌هایش را تیز کرده و درهوا بومی‌کشد، این‌صحنه را تماشا می‌کنند.

ولادیمیرایلیچ لنین درحالیکه توسط همرزمانش احاطه شده است، در کناردستگاه تلگراف ایستاده‌است. ایلیچ مضطرب است. حرکات وقدم‌هایش عصبی‌است. یك لحظه درجایش بند نمی‌شود. اوتلگراف دیکته می‌کند:

ـ «به شوراهای‌نمایندگان ساراتف وآستراخان! مخابره‌کنید! فوری خیلی‌فوری مثل برق!»

لنین بازهم درکناردستگاه تلگراف ایستاده است:

ـ بلافاصله به من جواب بدهید! وضع باکو به هیچ‌وجه برای من روشن نیست. چه‌کسی در رأس حکومت قرار دارد؟ شاهومیان کجاست؟ بهرقیمتی‌که شده، بدون اتلاف وقت. فوراً تحقیق کنید وبمن گزارش‌بدهید که شاهومیان در کجاست؟ شما میدانید که من به شاهومیان کاملا اطمینان دارم! بله‌کاملا به او اطمینان دارم! از اینجا نمی‌شود براوضاع واقف شد و امکان‌کمك فوری نیست. ما برای شاهومیان نگران هستیم...

لنین، دراتاق‌کارش باکمیسرامورخارجه حرف می‌زند:

ـ می‌گویند که انگلیسی‌ها شاهومیان ودیگررفقای مارا به هندوستان برده‌اند. شاید اینطورباشد. هم‌اکنون باوساطت‌کاردار هلند تلگراف‌بزنید! ما به این عمل تجاوزکارانه و وحشیانه قاطعانه اعتراض داریم و خواستار استرداد شاهومیان ودیگررفقا هستیم تا همراه لیتوینوف به میهن بازگردند.

بله قاطعانه اعتراض می‌کنیم و آنها را می‌خواهیم... می‌توانیم در عوض شاهومیان بیست و پنج اسیرجنگی انگلیسی بدهیم... می‌توانیم درعوض بیست وشش نفر ضد انگلیسی بدهیم...

ایلیچ، اینبار بیش‌ازپیش مضطرب است:

ـ تلگراف بزنید! همین الان!

سپس چشمهایش‌را تنگ‌تر می‌کند وبه قدم زدن دراتاق می‌پردازد. به پنجره نزدیك می‌شود وبه بیرون خیره می‌گردد.

صبح دربیابان خاموش آنجا گویما طلوع می‌کند. تا افق نشانی ازهیچ جنبنده نیست. فقط خاربوته‌ها وخطمی‌ها ازوزش باد ملایم تاب می‌خورند. درمیان خارزار ـ جابه‌جا ـ زمین کنده شده وباز با بوته‌های خار و خطمی پوشانده شده است.

دراینسو، خزر ازتوفان فارغ شده‌است وکاکائی‌ها برفرازآبهای کبود رنگش می‌چرخند وجیغ‌های گوشخراش می‌کشند.

شاهد عینی سر بزیر می‌افکند، در چشمان او نیز قطره‌های اشك سوسو می‌زند.

باری! بدینگونه آنان شهید شدند، آنان، رفیقان لنین، تا همواره با شما راهیان شایسته زندگی کنند. با شما و همه نسل‌های آینده.



گ. گرگانف.



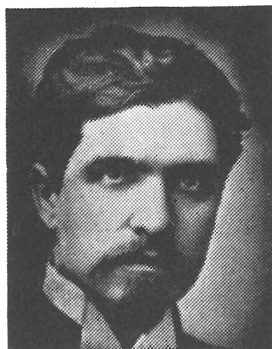
ای. فیولتاف.



م. عزیزبیکاف.



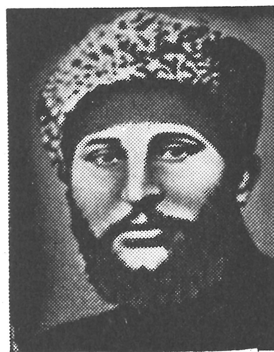
ب. جاپاریدزه.



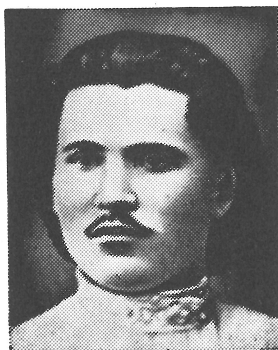
اس. شاهومیان.



ا. امیریان.



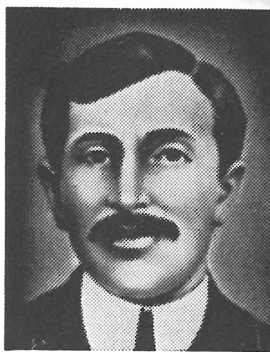
گ. پطراف.



ای. مالیگین.



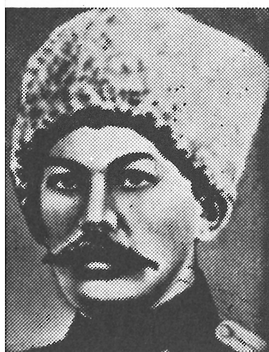
یا. زوین.



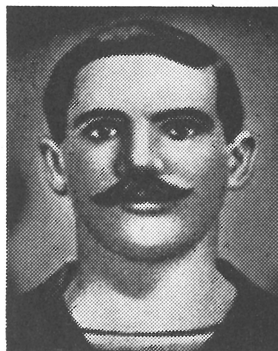
م وزیراف.



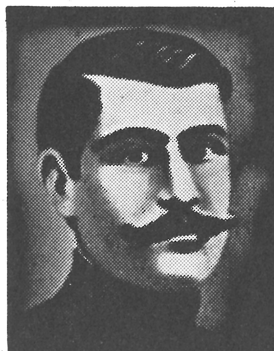
و. بلوخین



ف. سولنتسف



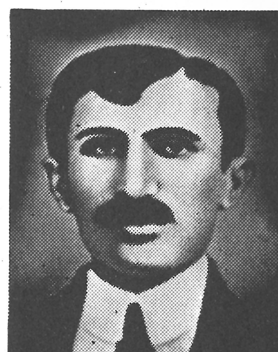
ا. برگ.



اس. هوسپیان.



م. باسین.



ای. مداکسیان.



ب. آواکیان.



م. گوگانف



ای. گابیشف.



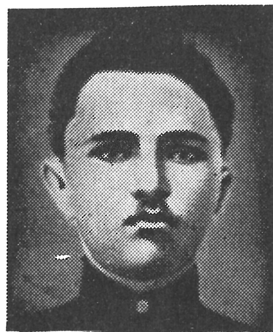
ت. امیریان.



ا. بوریان.



ای. میشنه.



س. باگدانف.



ا. باگدانف،

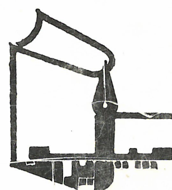


ا. کستانتیان،



ای. نیکولاشویلی.

۱۶۰ ریال



انتشارات پیک ایران
خیابان انقلاب، خیابان فروردین